

سالهای سکوت

سالهای سکوت

بهائیان روسیه

۱۹۳۸ - ۱۹۴۶

خاطرات

اسدالله علیزاد

ISBN 1 875598 16 2

© F. Sahba 1999

از انتشارات



P.O. Box 1309
Bundoora, Vic. 3083
Australia



Portrait of [Name] [Year] [Location]

فهرست

| | |
|----|----------------------------------|
| ۱۱ | <u>پیشگفتار</u> |
| ۱۹ | <u>مقدمه</u> |
| | فصل اول |
| ۲۵ | پیشرفت امر |
| | فصل دوم |
| ۶۳ | توقیف احواء |
| | فصل سوم |
| ۷۳ | استقامت و جانفشانی خانمها |
| ۷۷ | ملاقات با محترمه قدسیه خانم قدسی |
| ۷۹ | اخراج و عزیمت خانمها به ایران |
| ۸۰ | طریقه اخراج خانمها |
| ۸۲ | درود مهاجرین به ایران |
| | فصل چهارم |
| ۸۵ | باز هم مدینه عشق |
| | فصل پنجم |
| ۹۱ | ورود به زندان |
| ۹۳ | بیست و دو ماه زندگی در زندان |
| ۹۶ | وضع خواب ما |
| ۹۷ | زندگی یومیّه در زندان |

فصل ششم

- ۹۹ حوادث و رویدادهای زندان
۱۰۱ یک نهار بدفرجام
۱۰۶ - شپش و عرق

فصل هفتم

- ۱۰۷ شرح حال آقا غلام احمداف
۱۱۰ استنطاق آقا میرعلی صلاح اف

فصل هشتم

- ۱۱۷ مرگ و زندگی در زندان
۱۱۹ تفتیش نیمه شب
۱۲۱ جناب علی کاظم زاده ارباب
۱۲۶ آقا ذبیح الله دومین جناب حاجی علی ارباب

فصل نهم

- ۱۲۸ استنطاق
۱۳۱ - جناب دکتر زین
۱۳۳ استنطاق بنده (اسدالله علیزاد)

فصل دهم

- ۱۳۷ باز هم استنطاق
۱۳۸ ... استنطاق آقای فاتحی و مهندس آفاق
۱۳۹ ... آقایان هدایت الله و عبدالخالق
۱۴۱ ... امین الله ابراهیمی
۱۴۳ و اینهم یک صحنه شرم آور

- ۱۴۴ اینهم یک تراژدی
 ۱۴۵ آقای امین الله اخگر

فصل یازدهم

- ۱۵۳ متصاعدین الی الله
 ۱۵۲ آقا استاد محمد اکبری
 ۱۵۴ آقا منوچهر اسبقی
 آقا حسین جعفراف بشرویه یی، آقا علی عسکر جدی، علی
 ۱۵۵ آقا عالم دوست، آقا مهدی رجبعلی و فضل الله فخار
 ۱۵۶ جناب آقا نصرالله ارباب
 ۱۵۷ سه فرزند آقا علی اصغر مانی
 ۱۵۸ آقا طرازالله گلپایگانی

فصل دوازدهم

- ۱۶۳ تغییر و تحول در زندان
 ۱۶۴ آنچه نوشته شد
 ۱۶۵ فراهم کردن مقدمات حرکت به ایران
 ۱۶۶ برکشت به سلول
 ۱۶۷ آزادی استاد محمدرضای موقنی
 ۱۶۸ اینهم دوره یی بود که گذشت
 ۱۷۰ تائیس زندانیان

فصل سیزدهم

- ۱۷۱ روزهای آخر زندان
 ۱۷۲ اجتماع در حیاط زندان در انتظار تبعید
 ۱۷۵ خروج ما از زندان

فصل چهاردهم

- در تبعید
۱۸۳ ... قزاقستان شمالی
۱۸۴ ... واحد ساوخوز
۱۸۵ ... حرکت از پتوخاو به ساوخوز
۱۸۵ ... کارهای ساوخوز
۱۸۷

فصل پانزدهم

- فیرمای شماره ۲
۱۹۰ ... اولین روزها
۱۹۱ ... جلسه کار
۱۹۲ ... حوادثی چند در قزاقستان
۱۹۳ ... شانزدهم ماه ژانویه
۱۹۵ ... و اینهم حکایتی دیگر
۱۹۷

فصل شانزدهم

- زندگی در فیрма
۱۹۹ ... آقایان مسیح الله و بدیع الله
۱۹۹ ... ناشیگری زحمت را زیاد می کند
۲۰۳ ... درسی که به ما داد
۲۰۸ ... تعاون و تعاضد
۲۰۹ ... تازیانه های نیمه دوم دسامبر
۲۱۱ ... بسته دوستان
۲۱۳ ... ده سر انگشت
۲۱۵ ... زندگی نوین
۲۱۶

فصل هفدهم

۲۱۸

خانم هایی که به سیبری رفتند

فصل هیجدهم

۲۲۲

توقیف احباء در سیبری

۲۲۴

انتقال عده ای به ماریوفکا

۲۳۱

و این هم یک خبر خوش

۲۳۲

آقا سیدرضا ارمغانی

فصل نوزدهم

۲۳۳

احبای الی الله در سیبری

۲۳۳

متقاعدین الی الله در سیبری

۲۳۴

علیخان

۲۳۶

آقا علی عسکر اسکویی

۲۳۹

تولمن احباء در سیبری

۲۴۰

توقیف آثار نفیسه

فصل بیستم

۲۴۴

عزیمت به ایران

پیشگفتار

داستان سرگردانی و تبعید مهاجرین عشق آباد مانند شعر غمگینی است که در یک غروب اندوهگین پاییز سروده شده باشد. دوران کودکی آنهایی که چون من در خانواده یکی از این مهاجرین دنیا آمده اند سرشار از تصاویر مبهم و اسرارآمیزی است که از صحبت‌های جسته و گریخته پدر و مادر و اقوام و دوستان از این دوران دردناک و مبهم تاریخ امر به خاطر دارند. چه که هرگز سر باز و روشن از آن دوران صحبت نمی شد. از یک طرف ترس از اداره امنیت روسیه در قلب احبّاء بود و از طرفی سازمان امنیت ایران بسیاری از مهاجرین را زیر نظر داشت. مثلاً می دانستیم پدرمان بدون اطلاع سازمان امنیت اجازه سفر ندارد، از صحبت های جسته و گریخته خصوصی پدر و مادر که همیشه با حضور ما قطع می شد می دانستیم شوهر فلان همسایه بعداز بیست و پنج سال از سیبری برگشته است. گاهی که مادر با چشم های اشک آلود کاغذی را از ما پنهان می کرد می فهمیدیم نامه مادر بزرگ از عشق آباد رسیده است. بعداز چند روز حال مادر بهتر می شد و با امیدواری از باز شدن درهای

عشق آباد حرف می زد و وعده الهی و اینکه مادر بزرگ تقریباً کور شده است و هیچ چیز را نمی بیند ولی عشق آباد را ترک نخواهد کرد. با اصرار از مادر می پرسیدیم چرا؟ آخر همه خاله جان ها که در ایران هستند دانی جان ها هم که یکی در زندان مفقود شده و یکی در زلزله رفته است و مادر بزرگ در عشق آباد کسی را ندارد. مادر با غرور و سربلندی توضیح می داد که تا مادر بزرگ مجبور به ترک عشق آباد نشود در اطاعت از امر حضرت ولی امرالله در روسیه خواهد ماند و میدان خدمت را خالی نخواهد کرد. بعضی شبها که پدر سرحال بود درهای منزل را می بستیم و با اصرار می خواستیم داستان های زندان و سیبری را بگویند. وقتی پدر حرف می زد سکوت مطلق اطاق را در برمی گرفت؛ اجنباء می دانستند که بازداشت خواهند شد، می دانستند به زندان خواهند رفت اما در اطاعت از امر مولایشان حضرت ولی امرالله تا وقتی حکم تبعیدشان نیامده بود داوطلب رفتن نمی شدند. هر روز داستان بازداشت عده بی از اجنباء را می شنیدند و منتظر نوبت خود بودند. پدر برای اینکه در منزل و در مقابل بچه ها بازداشت نشود مثل بسیاری دیگر از اجنباء هر روز از صبح تا شب در خیابانها راه می رفت و منتظر بازداشت خود بود.

وقتی داستان به تبعید به سیبری می رسید و پدر از روزها و شبهایی که در قطار بدون روزنه به طرف سیبری می رفتند صحبت می کرد و صدای پای سربازها روی سقف قطار، دندانهای ما از تصور سرما و اضطراب بهم می خورد یک مرتبه پدر متوجه می شد و موضوع صحبت را عوض می کرد که الحمدلله الحمدلله همه چیز بخوبی و خوشی گذشت. ولی ما منتظر قسمت بعدی بودیم ... وقتی که ذوق قطار باز می شد و زندانی ها با همان لباس های معمولی و پاره پاره زندان عشق آباد پا روی پرفهای عمیق و یخ زده سیبری

می گذاشتند.

خیلی چیزها بود که ما بچه ها اصلاً نمی فهمیدیم مثلاً چرا پدر با وجود همه آن بدبختی ها سیبری را دوست داشت؟ چرا عموجان سید رضا به میل خودش هنوز در سیبری مانده بود؟

پدر می گفت یک روز درها باز خواهد شد و خواهید دید چقدر بهائی در سیبری داریم چقدر محفل داریم و ما منظورش را نمی فهمیدیم، آخر زن و پسر و دو دختر عموجان در ایران بودند عموجان در موقع خداحافظی به پدر گفته بود از من نخواستند اند از اینجا بروم پس در اطاعت از امر حضرت ولی امرالله باید بمانم کجا بهتر می توان تبلیغ کرد.

نمی دانم پسرعمو رضوان راجع به همه اینها چه فکر می کرد من عموجان را هرگز ندیده بودم مطمئن بودم او هم قیافه پدرش را بیاد نمی آورد همه این سالها عموجان در سیبری بود و بچه ها در ایران بزرگ شده بودند. بعد، یک روز صحبت های عجیب و غریبی شنیدیم. پدر و مادر مرتب خصوصی حرف می زدند بالاخره فهمیدیم به بچه های عموجان ویزای روسیه را داده اند تا برای دیدن پدرشان به سیبری بروند.

آخرین بار که رضوان را به خاطر می آورم وقتی بود که برای خداحافظی آمده بود. آنقدر خوشحال بود که چراغ قوه محبوبش را به برادر هدیه داد. خوب یادم می آید وقتی از منزل ما دور می شد بنظرم می رسید دارد توی ابرها می رود و آرام آرام محو می شود. دیگر هرگز رضوان را ندیدیم. چند هفته بعد یک روز پدر خیلی غمگین به منزل آمد و با هیچکس حرف نمی زد بعد فهمیدیم عموجان در سیبری مرده است. همین که به او خبر ورود بچه هایش را داده بودند از شدت خوشحالی سگته کرده و مرده بود بدون اینکه بچه هایش را ببیند. رضوان دیگر به ایران برنگشت چون بچه ها متولد

روسیه بودند و پدر و مادرشان تبعه روسیه بودند به آنها اجازه برگشت ندادند و دیگر هیچوقت خبری از او و دو خواهرش به ما نرسید.

یک روز که یکی از آن پاکتهای عجیب رسید از کریه های مادر فهمیدیم که مادر بزرگ مرده است. او به آرزویش رسیده بود. او را در کنار پدر بزرگ در عشق آباد محبوبش به خاک سپرده بودند با فوت مادر بزرگ معنای مرگ دانی جان طراز هم روشن شد. یکی از اجنبای عشق آباد که از زندان آزاد شده بود به مادر گفته بود در موقعی که در زندان او را برای بازرسی به اطلاق مخصوص می بردند در راه بطور تصادف دانی جان را خونین و در هم شکسته در بستر مرگ دیده بوده است. دانی جان او را قسم داده بود که به مادرش در این مورد چیزی نگوید ولی حال که مادر بزرگ مرده بود می شد این حقیقت تلخ را بدانیم.

زندگی مهاجرین عشق آباد سرشار است از این داستانهای پرابهام و پر از غم و اندوه گذشته و سرشار از امید و التهاپ. امید به آن که روزی درها باز خواهد شد. خانواده ها بهم خواهند رسید. مشرق الاذکار دوباره ساخته خواهد شد. امروز بسیاری از آن عزیزان از این عالم رفته اند، با همه آن سرهای پرشور و دلهای پرشمار. پرده آهنین باز شده است اما چه بسیار از آن داستانهای قهرمانانه و تاریخی که همراه با آن دلهای پاک به دل خاک رفته است و همیشه در پرده اسرار باقی خواهد ماند. کمتر کسی از آن عزیزان مثل جناب علیزاد شرح آنچه بر یاران سدینه عشق گذشته است را اینگونه ساده، صمیمانه و عاشقانه بر صفحه کاغذ آورده است. این یادداشتها نه تنها وقایع مهم تاریخ امر در سالهای ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۶ میلادی را ثبت می کند بلکه بسیاری از عقده های پیچیده و مبهم را در ذهن ما می کشاید تا با دلی مطمئن و سری آسوده برای آن عزیزان

فداکار و دردکشیده دعا کنیم و در میدان خدمت و تبلیغ در پشت پرده فرو افتاده آهین بیاد آنان و برای تحقق بخشیدن به آرزویی که بسیاری از آنان با خود به ملکوت برده اند از صمیم دل و با تمام قوا بکوشیم.

این کتاب که امروز به اسم سالهای سکوت به دست شما می رسد در واقع به نیت انتشار نوشته نشده است بلکه در واقع گزارشی است که جناب علیزاد به تشویق جناب فتح اعظم عضو محترم بیت العدل اعظم الهی بعد از بازگشت از زیارت اعتاب مقدسه در ژانویه ۱۹۷۶ تهیه و برای حفظ در آرشیو معهداعلی به حیفا ارسال نمودند. بدون شک دقت و ظرافتی که در بیان جزئیات این یادداشت ها پس از گذشت ۲۵ سال بکار رفته است حاکی از تأثیر عمیقی است که این وقایع غم انگیز بر دل و روح جناب علیزاد به جا گذاشته است. ایشان در یادداشت هایی که در مورد شرح زندگانی خود نوشته اند چنین اشاره می کنند.

«... و اینجانب اسدالله علیزاد در سال ۱۹۱۰ در بشرویه در خانواده متعصب مسلمان متولد شدم و سه ساله بودم که پدرم آقامیرزا هادی رهنما که از خانواده های مشهور بشرویه بود عازم عشق آباد شد و از آنجا به تاشکند رفت و در آن شهر در ضمن کار با آقا عبدالرحمان تاتار مسلمان که زبان فارسی هم می دانست آشنا می شود و بین شان صمیمیت برقرار می شود و در ضمن کار با جناب استاد عبدالکریم معمار و مبلغ یزدی که از ساکنین اولیة عشق آباد بودند آشنایی پیدا می کنند و پس از چند ملاقات هر دو توسط این بزرگوار بغوز ایمان نائل می گردند. پدرم در تمام مراحل زندگی مطیع ایشان بودند و ایشان را پدر روحانی خود می شمردند.

خبر ایمان پدرم به زودی به بشرویه رسید و سر و صدایی پیا شد و در همین ایام هم عمومی ارشد من بالنیابه از طرف پدرم، مادرم را

طلاق داد و من و خواهرم را از مادر گرفت و ما از دیدار پدر و مادر محروم بودیم. مادربزرگ پدری من که در سنین نزدیک به هشتاد بود و من اولین نوه او بودم من را نزد خویش برد و از هیچ خدمت و محبتی کوتاهی نمی کرد به قسمی که من عدم وجود مادر را چندان حس نمی کردم البته مادرم را خیلی دوست داشتم و جهت او بسیار دلتنگ می شدم ولی مادربزرگ با صحبت هایش کمبود مادر را رفع می کرد و خواهرم را عموی ارشدم میرزا غلام به منزل خودش برد و از او نگهداری کرد، و مادرم بعد از طلاق از بشرویه عزیمت نمود.

پدرم قبل از جنگ جهانی اول نیمه شبی وارد بشرویه شد و به منزل مادربزرگ آمد و من را بیدار کرد. پدر، من را روی زانویش نشاند و کیسه آجیل را در اختیارم گذاشت و این یگانه واقعه ایست که از دوران کودکی ام از پدرم بخاطر دارم قبل از این فقط اسم او را شنیده بودم.

ابوی از آنجایی که مردی جسور و بی باک و تازه تصدیق بودند علناً به تبلیغ امرالله پرداخت و بارها مورد حمله میغضین و مغرضین قرار گرفتند ولی بفضل حق هر دفعه خوب از عهده برآمدند و از خود دفاع نمودند تا اینکه صحبت از قتل ایشان پیش آمد و احتیاء صلاح در این دانستند که ایشان به عشق آباد عزیمت نمایند و ایشان هم اطاعتاً حرکت کردند و بنده را نیز که مدتی در مکتب درس خوانده بودم با خود بردند و بقیه خانواده در بشرویه ماندند.

در ماه ژوئن ۱۹۱۹ میلادی با وجود آنکه راه ها ناامن بود و منشویکها در حال تخلیه کردن عشق آباد بودند ما بخوبی و خوشی وارد عشق آباد شدیم و پدرم که قبلاً در عشق آباد بود مغازه جناب آقا عبدالرحیم را که دانی ناتنی من حساب می شدند پیدا کرد و ایشان ما را به منزل خود بردند و حدود یک ماهی از ما بسیار

خوب پذیرایی کردند و در همین موقع شهر هم بسیار ناامن و هرج و مرج بود زیرا منشویکها عشق آباد را تخلیه می کردند و بولشویکها قرار بود وارد شوند اینست که هم سربازهای منشویکها و هم ارازل و اوباش روز و شب به منازل ریخته چپاول و قتل و غارت می کردند تا اینکه در ۱۷ ماه ژوئیه همان سال بلشویکها بدون زد و خورد وارد عشق آباد شدند و بزودی امنیت کامل در شهر برقرار شد. ...»

جناب علیزاد پس از تکمیل تحصیلات متوسطه در عشق آباد عازم تاشکند شدند و تحصیلات عالی خود را در رشته فرستنده های بیسیم در سال ۱۹۲۳ به اتمام رسانیدند. ایشان در تاریخ ۱۳ مه ۱۹۲۵ با رضوانیه خانم گلپایگانی کوچکترین دختر آقا سیدمهدی گلپایگانی فاضل جلیل بهانی ازدواج نمودند و تا سال ۱۹۲۸ میلادی که جمیع اجباء از ادارات اخراج شدند به سمت مهندس در ایستگاه رادیو عشق آباد مشغول به خدمات بودند. در ۲۸ فوریه ۱۹۲۸ بازداشت و در نوامبر سال بعد با سایر اجباء به سیبری تبعید شدند. رضوانیه خانم و پسر چند ماهه ایشان در ۱۵ مه ۱۹۳۸ به ایران تبعید شدند و مدتی با خواهر خود سعیده خانم گلپایگانی (صهبا) در مشهد و سپس در طهران ساکن بودند. جناب علیزاد در سال ۱۹۴۶ میلادی بعد از گذشت بیش از ۸ سال از سیبری رهایی یافته و در اول ژوئن همان سال در طهران به همسر و فرزند خود گرویدند. ایشان پس از سالها خدمت به عنوان مهندس در اداره فرستنده بیسیم پهلوی در سال ۱۹۷۰ با خانواده خود به کشور فنلاند مهاجرت فرمودند و از آن سال تاکنون در میدان مهاجرت به خدمت قائمند.

بعد از جناب علیزاد این کتاب را مدیون زحمات رضوانیه خانم علیزاد هستیم که در جمیع مراحل آن و بخصوص در بازنویسی و اصلاح، همکار و مددکار جناب علیزاد بوده اند.

از جمیع عزیزانی که در تهیه عکس ها و کار انتشار کتاب با من

مکاتری فرموده الله بخصوص قسمت ارشود دایره سعی و بصری مرکز
جهانی بهائی بی نهایت صحتون و سہاسگرام
فریروز سہا حفا آوریل ۱۹۹۹

مقدمه

قبل از صعود مبارک حضرت بهاءالله جلّت عظمت و کبریتانه زائرین جمال طلعت ابهی اجبای رنجدیده و فداکار و جانفشان یزد توسط حضرت من اراده الله غصن اعظم الهی تشویق و ترغیب می شدند که زادگاه و اوطان خود را ترک نموده و به عشق آباد مهاجرت نمایند و علم امرالله را در آن صفحات برافرازند و بنشر نفعات الله بپردازند. وقتی زائرین یزد و سایر شهرهای ایران باوطن خود مراجعت نمودند و پیام مبارک حضرت من طاف حوله الاسماء را بسمع اجبای مظلوم و ستمدیده ایران رساندند از تمام ایران خصوصا از یزد و بعد هم از خراسان که همسایه دیوار به دیوار عشق آباد بود کاروان های مهاجرین عازم عشق آباد شدند و چون حکومت تزاری در آن زمان تازه اقدام به ساختمان و آبادی این شهر مرزی کرده بود هر تازه واردی بسزودی مشغول کار می شد و اجرت خوبی هم دریافت می داشت.

نفوذ و تأثیر پیام حضرت عبدالبهاء راجع به مهاجرت به عشق آباد بقدری شدید و سریع بود که عده زیادی از مسلمین هم به اجبای الهی تأسی نموده و دسته دسته بسوی عشق آباد حرکت نمودند. یکی از شعرای شوخ طبع معاصر که می خواست ظلم و جور حکام و ولایه

خراسان و نتیجه آنرا که ترک او طمان بود به ناصرالدین شاه گوشزد نماید توسط حاجب الدوله این رباعی را جهت شاه فرستاد.

حاجب الدوله تو بر گو به شه پاک سرشت

که یکی زاد خراسان بتو این بیت نوشت

عاصف و ملک خراسان بتو اوزانی باد

ما گرفتیم ره عشق چه مسجد چه کنش

در مدتی بسیار کوتاه از برکت پیام و دستور مبارک غصن الله الاعظم عشق آباد که تا چندی قبل هنوز ندای امرالله در آنجا بگوش کسی نرسیده بود یکی از سرازیر بزرگ و مهم امری گشت. انجمن احبای عشق آباد مجموعه و یا گلچینی بود از احبای تمام ایران از هر زبان و نژاد ولی بیش از نصف اجنبی بودند و بقیه از نقاط دیگر و بهمین جهت لهجه جدید و مخلوطی از امتزاج تمام لهجه ها بوجود آمده بود ولی تمایل بیشتری به یزدی داشت.

در میان احبای یزد بناها و معماران زبده و عالیقدری وجود داشتند که بزودی مشهور و معروف شدند و مهندسی روسی که مشغول عمران و آبادی شهر بودند آنها را بکار گرفتند.

مجمع احبای عشق آباد بعلمت ورود پی در پی مهاجرین که از دسته های کوچک و بزرگ تشکیل می شد بزودی بعد از اشباع رسید و مهاجرت از عشق آباد به سایر قسمتهای ترکستان، اول به شهرهای بزرگ مثل مرو، چارجوی، بخارا، سمرقند و تاشکند و بعدا بجاهای کوچکتر شروع شد و پرچم یا بها، الابهی در جمیع خطه ترکستان از تاشکند تا کرانه های بحر خزر باهتزاز درآمد و ندای امرالله بلند شد.

وقتی مرکز میثاق الهی در سخت ترین دوره حیات مبارک و شدیدترین ایام زندان خود جناب حاجی وکیل الدوله را مأمور ساختن بنای اولین مشرق الاذکار دنیا در عشق آباد فرمودند آنوقت احتیاء

فهمیدند که یکی از حکمت های بالغه حضرت عبدالبهاء از ترغیب و تشویق اجناب جهت مهاجرت به عشق آباد فراهم نمودن زمینه مساعد و موافق جهت بنای این مؤسسه عظیم و جلیل بود و زمانیکه جناب حاجی وکیل الدوله جهت اجرای دستور مبارک حضرت من ارادالله به عشق آباد تشریف آوردند با تأییدات مستمره غیبیه اجناب به حسن شهرت رسیده بودند و زمینه ساختن بنای این معبد عظیم بقدری فراهم شده بود که باور نکردنی است بقسمیکه ژنرال سوبوتیچ نمایندگی از طرف شخص امپراطور روسیه در سال ۱۹۰۲ در مراسم گذاشتن اولین سنگ بنا شرکت کرد.

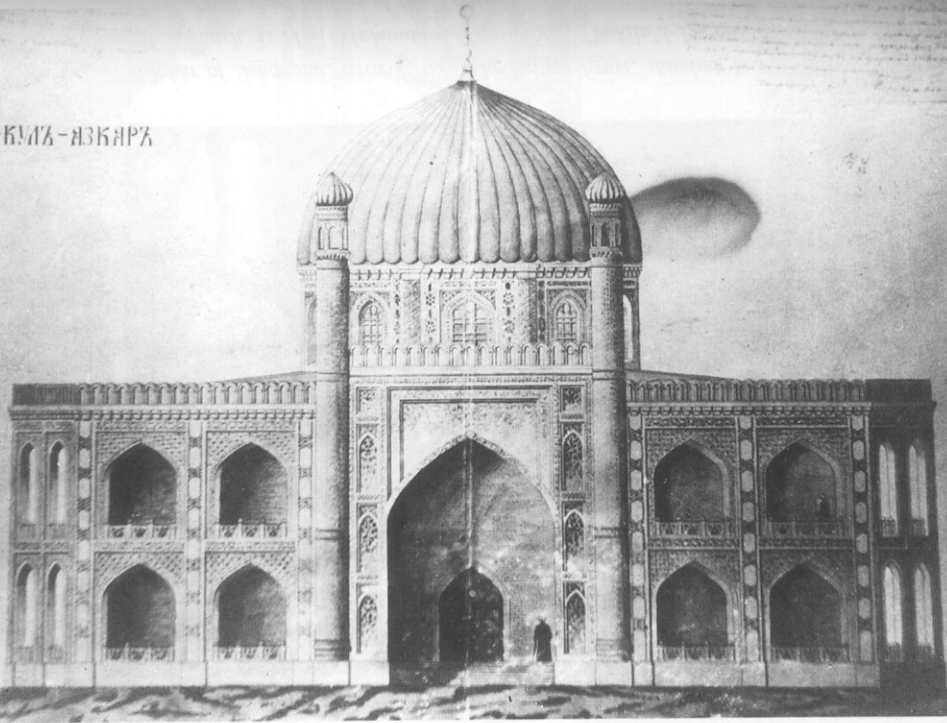
از دیگر شرایط لازم برای بوجود آوردن چنان بنای عظیمی که از زیبایی در نوع خود بی نظیر و چشم هر بیننده ای را خیره می نمود و از لحاظ استحکام نیز یگانه ساختمانی بود که حتی در اثر زلزله مشهور ۱۹۴۸ که باعث انهدام و نابودی تمام عشق آباد شد صدماتی را متحمل ولی از پای در نیامد، نیاز به وجود بناها و استادکاران کار کشته و معماران زبردست و حتی کارگران خوب بود و اکنون بهترین معماران و بناها و گچ بران یزد مقیم عشق آباد بودند و به این ترتیب در زمان تشویق حضرت عبدالبهاء مبنی بر مهاجرت، تمام شرایط لازم و ضروری جهت تأسیس ساختمان این مشروع عظیم و بی نظیر تاریخی بوجود آمده بود که اجرای آنرا به جناب حاجی وکیل الدوله محول فرموده بودند.

IPH-KUJA-MUNDA



طرح نقاشی شده مشرق الالاکار عشق آباد

РИ-КМЛЪ-АЗКЯРА

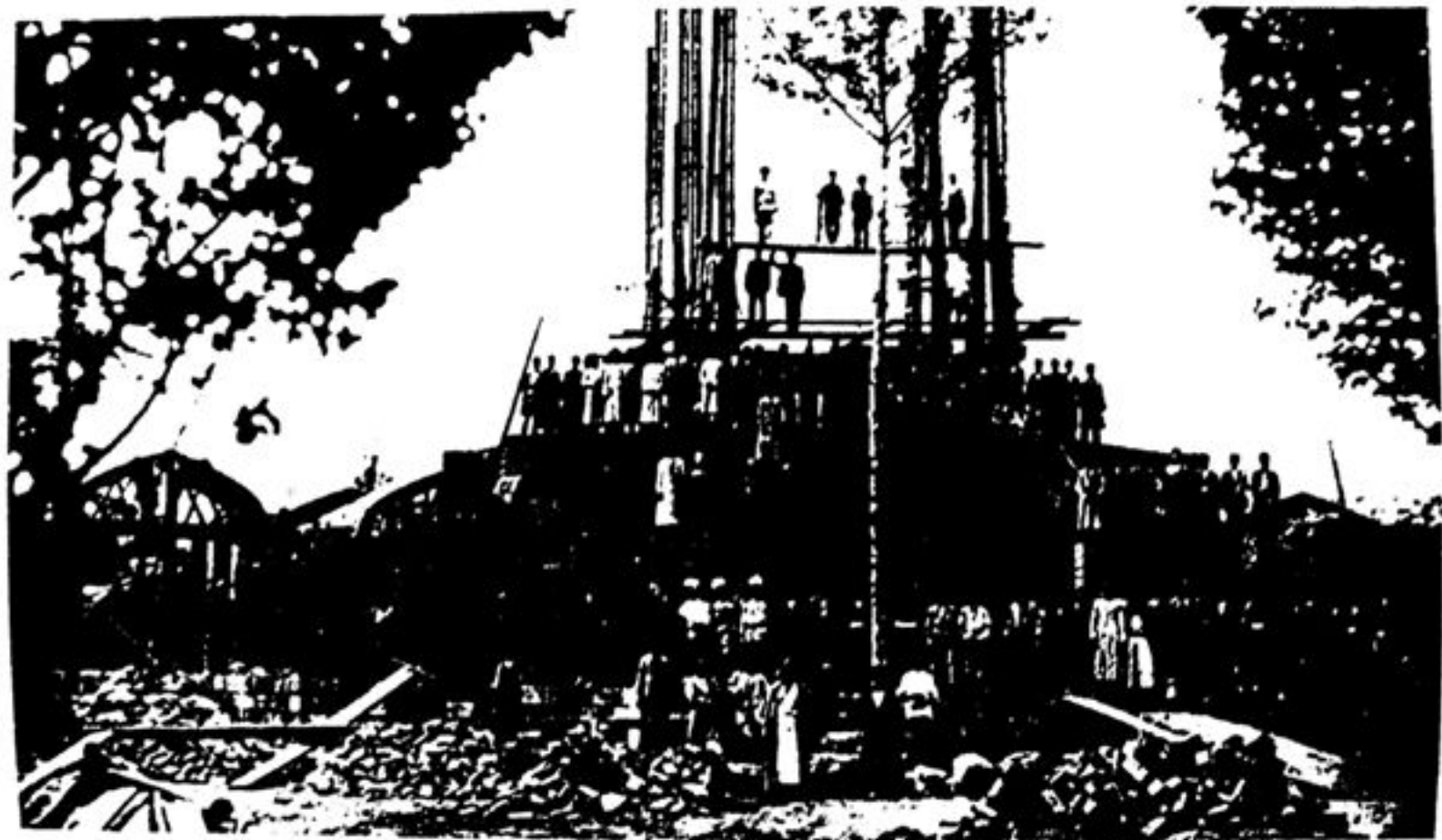


Drawing of 'Ishqábád Mashriq'u'l-Adhkár

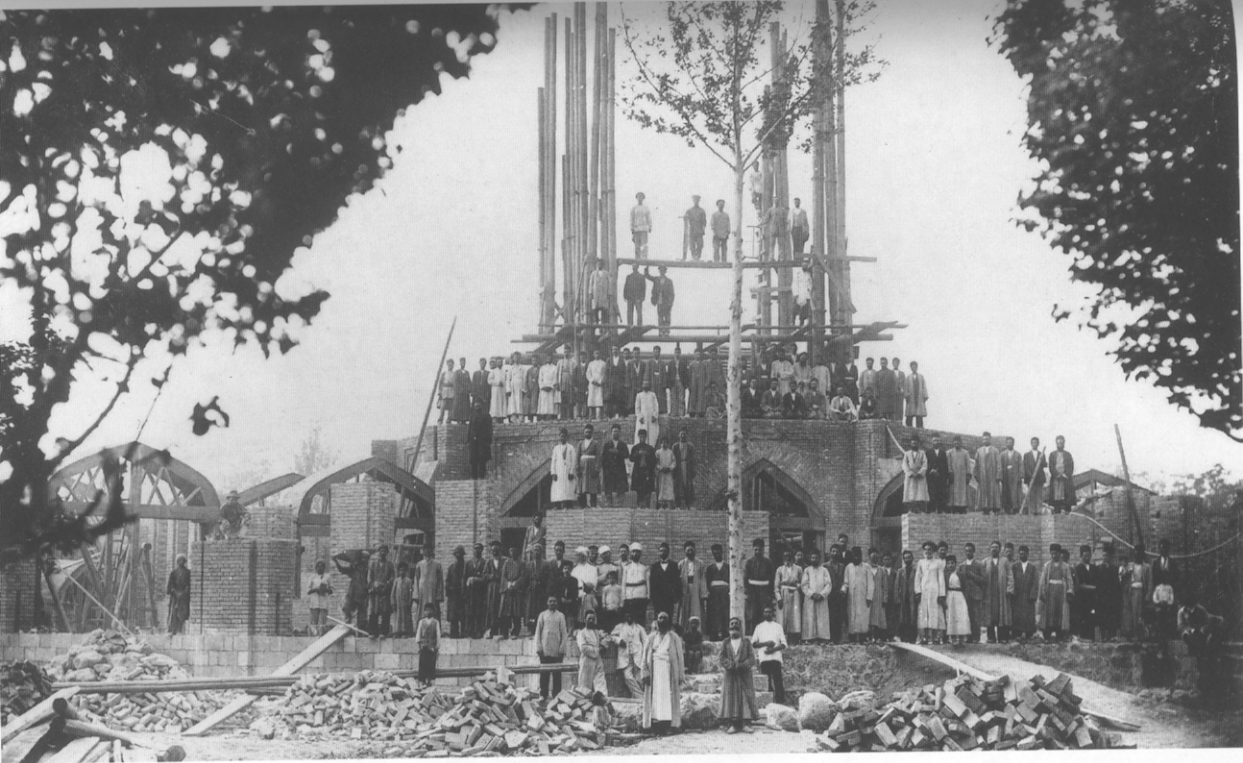


مراسم گذاشتن اولین سنگ ساختمان مشرق الاذکار در سال ۱۹۰۲ میلادی - جناب حاجی محمدتقی افغان «وکیل الدوله» مؤسس بنای مشرق الاذکار عشق آباد در کنار ژنرال سویوتیچ نماینده رسمی دولت تزاری روسیه





بنای مشرق الاذکار در حال ساختمان



Construction of the Mashriqu'l-Adhkár

فصل اول

پیشرفت امر در روسیه

بعداز این مقدمه باید متذکر شد که تاریخ پیشرفت امرالله و انتشار و توسعه و موقعیت آنرا در روسیه باید به دو دوره تقسیم کرد. دوره قبل از انقلاب ۱۹۱۷ که اجباء در نهایت آسایش و آرامش بسر می بردند و از نظر مادی خداوند به آنها خیر و برکت عنایت فرموده بود و بنیة مالی بسیار خوبی داشتند و نزد دولت و ملت عزیز و محترم بودند و نظر دولت نسبت به امر موافق و مساعد بود و از کمک و مساعدت دریغ نداشت به طوریکه اجباء موفق بساختن مشرق الاذکار شدند و در جوار آن دو مدرسه یکی پسرانه و دومی دخترانه و یک قرائتخانه و کتابخانه بالنسبه مجللی تأسیس نمودند که مورد استفاده و استقبال عموم قرار می گرفت. و نیز مفتخر و موفق به انتشار مجله خورشید خاور به مدیریت و سرپرستی فاضل جلیل و عالم عزیز جناب آقا سید مهدی گلپایگانی گشتند.

دوره دوم بعد از انقلاب است که دولت اصولا بنا به مشرب و معتقدات خود دست به اقدامات وسیع و دامنه داری علیه دیانت و معتقدات دینی زد و دین را بمنزله افیون از برای جامعه انسانی معرفی نمود و اقدام به ویران نمودن و خراب کردن کلیساها و مساجد و معابد و یا تبدیل آنها به کلوپها و باشگاه ها یا تئاترها و غیره نمود و در بسیاری از اوقات از آنها بعنوان انبار گاه و غله استفاده می نمود. تقریبا تا سال ۱۹۲۶ مسنله کلیساها و مساجد و معابد در تمامی کشور بدون مخالفت و ممانعتی حل شد بطوریکه عموما خراب و ویران شدند و یا اینکه استفاده های دیگری از آنها می شد.

در سال ۱۹۲۷ میلادی نمایندگان دولت به سراغ مشرق الاذکار آمده و آنرا مَهر و موم کردند و اجتناء را از عبادت در اسحار در آن معبد الهی ممنوع و محروم نمودند. بارها تجربه نشان داده است که اجتناء در موقع بروز مصائب و بلایا و شدت تضییقات و فشار حلقه الفت و محبت و مودت خود را چنان فشرده و محکم و قوی نموده اند که تبدیل به یک عائله و خانواده شده اند و یگانه عکس العمل آنها در مقابل هر گونه حوادث ناگوار ثبوت و استقامت و صبر و تحمل بوده است و همواره مانند کوهی خلل ناپذیر در مقابل جور و ظلم اعداء ایستاده و همه را به حیرت واداشته اند.

وقتی مشرق الاذکار مَهر و موم شد اجتنای الهی و یاران رحمانی از فردای آنروز با چنان شدت و اشتعال و حرارت و انجذابی بی سابقه در اسحار رو به باغ مشرق الاذکار آوردند که واقعا دیدنی بود و در آن محوطه روحانی در نهایت خلوص و ایمان و صدق و صفا به تضرع و ابتهال و راز و نیاز مشغول شدند و با قلبی آکنده از خلوص و انکسار و مملو از امید، طلب تایید و توفیق از آستان مبارک اقدس ابهی می نمودند و در آنروزهای بحرانی با این اقدام خود که از قلوب پاک و صدق مبین سرچشمه می گرفت تعلق خاطر و تمسک و تشبث

و وفاداری خود را نسبت به تعالیم مبارک به ثبوت رساندند. در این موقع تعداد کسانی که در محوطه مشرق الاذکار جهت راز و نیاز بدرگاه ملیک بی نیاز جمع می شدند نسبت به ایام قبل بطور بیسابقه بی فزونی یافته بود بطوریکه موقع خروج از مشرق الاذکار با فاصله نسبتاً طولانی جمعیت بهائی از زن و مرد و پیر و جوان و کوچک و بزرگ نظر عابرین را بخود جلب می نمود.

پس از مُهر و موم شدن مشرق الاذکار جناب آقا سیدمهدی گلپایگانی رئیس محفل روحانی عشق آباد بنمایندگی از طرف محفل روحانی و جامعه بهائی عازم مسکو شدند و در چندین جلسه با رؤسا و زعمای دولت و ملت تماس هایی گرفته و مذاکراتی بعمل آوردند و توضیحات مکنفی و قانع کننده ای به اعتراضات آنها دادند که در نتیجه مُهر و موم از مشرق الاذکار برداشته شد و مجدداً باب عبادت و دعا و مناجات بر روی احبای الهی گشوده شد. (عکسی از احتای مسکو و جناب گلپایگانی از آنروزها موجود است که جناب فروتن که دانشجوی دانشکده پسیکولوژی مسکو بودند نیز در آن حضور دارند.)

در ۲۲ فوریه ۱۹۲۸ میلادی جناب گلپایگانی بطور ناگهانی بعزت زکام بملکوت ابهی صعود نمودند و کلیته احتبای کشور پهناور روسیه را متالم و متأثر ساختند. تشییع جنازه بی سابقه بی از ایشان بعمل آمد (وقتی ما در زندان عشق آباد بودیم گفته می شد که چهار روز قبل از صعود جناب گلپایگانی شبانه ایشانرا به اداره سیاسی گد. پ. او. می برند و گویا صدمه بی به ایشان می رسانند و چند ساعتی هم در سردخانه که محل نگهداری مرده است توقیف می کنند و در همانجا ایشان سرما می خسورند و فردای آنروز ایشان عریضه بی حضور حضرت ولی امرالله عرض می کنند و جناب آقای جمال الدین اولی را سامور می فرمایند که نامه را ببرد به مسکو که از آنجا با امکاناتی که موجود بود حضور حضرت ولی امرالله ارسال دارند. ولی

آقا جمال التبن روز سوم صعود جناب گلپایگانی به مسکو می رسد
و معلوم نیست که آیا این عریضه تقدیم حضور مبارک ولی امر
می شود یا نه.

در سال ۱۹۲۹ دولت اعضای محفل روحانی وقت را به همراه عده بی
از رجال و معارف امر و خادمین امرالله توقیف نموده و پس از
چندی آنها را به ایران تبعید کرد. تا این زمان حملات مستقیمی از
طرف دولت نسبت بامر مبارک وارد نشده بود ولی از این سال دولت
بطور مستقیم علناً و حتی بدون حفظ و مراعات ظاهر که سابق
ملاحظه می کرد، دست به اقداماتی علیه امرالله زد. چندین کتاب
علیه امر طبع و منتشر ساخت و به قیمت بسیار نازل در دسترس
عموم گذاشت. مدارس دخترانه و پسرانه بهائی را تصرف نمود و
معلمین مبعوض و مفرض بجای معلمین بهائی گذاشت. مدرسه را از
محوطه مشرق الاذکار بجائی که شاگردهای مدرسه دسترسی به مشرق
الاذکار نداشته باشند منتقل نمود و در محل جدید بچه های بهائی را
وادار می کرد که در حوضه های پیشاهنگی اسم نویسی کنند و جهت
اینکه به باغ مشرق الاذکار و محوطه آن حتی المقدور صدمه بیشتری
وارد کند بدترین و نامنظم ترین مدرسه عشق آباد که بچه های آن به
سرکشی و عصیان مشهور بودند را بمحل دو مدرسه دخترانه و پسرانه
منتقل نمود. و همینطور برای آن دسته از جوانان بهائی که در مدارس
دوسی یا دانشگاه مشغول تحصیل بودند مشکلات و تضییقاتی فراهم
ساخت. عده بی را از مدارس و دانشگاه اخراج کرد و عده بی را به
ایران تبعید نمود. از جمله کسانی که در این موقع به ایران تبعید شدند
جناب فروتن جوان خدوم و فعال آن روز و ایادی محبوب و عزیز
امروز بودند ایشان با جواز اقامتی که در گذرنامه شان قید شده
بود چند روزی مجاز بودند که در عشق آباد توقف کنند.
خوب بخاطر دارم و شاید هم عده زیادی از احتیای سابق

عشق آباد که فعلاً مقیم ایران هستند بخاطر داشته باشند که هر کلمه از نطق های آتشین و مهیج ایشان که در کمال شجاعت، بی باکی و از خودگذشتگی ادا می شد مانند پتکی بود که بمغز پوک و مزکوم معاند امرالهی وارد می آمد و این خصم خوش خط و خال از درد می غرید و بخود می پیچید و در مقابل منطق و بیان شیوای یک جوان مؤمن بهائی خود را عاجز می دید ولی غیر از تحمل چاره یی نداشت. نطق های وداعی ایشان که در نهایت بساطت و سادگی واضح و روشن بیان می شد در قلب هر یک از احباء اثر عمیقی از خود بجای می گذاشت. بعد از آن هر پدر و مادری می دانست که در آینده چه خطرهایی جوانان را تهدید می کند و وظیفه پدر و مادرها چیست و از چه راهی و چگونه باید از خطرات و دامهائی که جهت جوانان می گسترانند جلوگیری کرد و جوانان نیز فهمیدند که باید خود را جهت آینده خطرناکی آماده کنند. فریب ظاهر را نخورند و در دام نیفتند و از کاسه زیر نیم کاسه احتیاط کنند.

بعد از جناب فروتن عده یی از دانشجویان لنینگرا، تاشکند، مسکو و سایر شهرها نیز تبعید شدند. خلاصه جهت جوانان و نوجوانان بهائی که مشغول تحصیل بودند اشکالات و موانع زیادی می تراشیدند و در سر راهشان قرار می دادند زیرا می دانستند که تقدم و پیشرفت امر در آینده بستگی به تربیت و تعلیم جوانان امروز دارد بنابراین تصمیم گرفته بودند که بهر نحو و وسیله یی که ممکن باشد از نفوذ و رسوخ امر مبارک در قلوب جوانان مستعد و مشتاق جلوگیری کنند و رشته عشق و محبت تعالیم الهی را از قلوب پاک آنها قطع نمایند و این قوای فعاله و سازنده را بر علیه امر بکار برند تا اینکه ندای امر الهی بخودی خود فراموش شود و کم کم گرد نسیان و فراموشی روی آن را بگیرد. تا سال ۱۹۳۷ وضعیت بهمین منوال ادامه داشت و از سال ۱۹۳۷ بعلمی که فهم آن جهت بنده مشکل است به هر

ایرانی مخصوصاً به هر بهائی که طبق معمول سالهای قبل جهت
 تعدید جواز اقامت به وزارت امور خارجه مراجعه می کرد ویزای
 حرکت می دادند و وی موظف بود در عرض چند روز کشور شوروی
 را ترک کند. این اقدام دولت اجنبای الهی را بشدت مضطرب و نگران
 کرد زیرا اجنبایی که در آن موقع در روسیه زندگی می کردند کسانی
 بودند که اکثراً اطاعت اوامر و رضای ولی امر محبوب خود را به
 قیمت جان خریده بودند یعنی حاضر شدند جان عزیز خود را از دست
 بدهند و از قید بندگی و اطاعت مولا و مقتدای خود خارج نشوند.
 (برای اینکه خواننده عزیز فکر نکند که این مطلب یکتو تعارف و
 مجامله یا اینکه بزرگ جلوه دادن مطلب است باید به عرض برسانم
 که از سال ۱۹۲۹ بعللی غیرطبیعی در سرتاسر کشور شوروی قحطی
 رخ داد و تا سال ۱۹۳۵ ادامه داشت. این قحطی از لحاظ وسعت
 زمان و مکان بیسابقه و بی نظیر و در تمام طول مدت بقدری شدید
 بود که بسیاری از مردم از گریه و سگ مرده نمی گذشتند و چه بسا
 افرادی که دانسته گوشت همونوع خود را خوردند. وقتی قحطی دو
 سالی طول کشید عده یی از اجنباء برای نجات جان شیرین و عزیز
 خود و جگرکوشکانشان صلاح در این دیدند که به ایران مراجعت
 نمایند و روز بروز عده عزیمت کنندگان زیادتر می شد تا اینکه
 توقیعی از ساحت اقدس مولای حنون و بی همتا به این مضمون رسید
 که عزیمت به ایران و ترک عشق آباد فاقد خیر و صلاح امر و
 جامعه بهائی است و از این گونه توقیعات پی در پی می رسید ولی
 باز هم عده یی بعلت نداشتن طاقت و تحمل عزیمت کردند ولی آن
 کسانی که ماندند و سالهای سخت و سیاه و روزهای شوم را پشت سر
 گذاشتند کسانی بودند که جان عزیز خود و عزیزان خود را در گرد
 اطاعت و انقیاد و میل و رضای مولا و مقتدای خود قرار دادند.)
 و این عده که آن وقت در عشق آباد بودند با کمال میل و رغبت و

در نهایت رضا و تسلیم، میل و رضای ولی محبوب خود را بجان خریدند. سختی های قحطی را تحمل کردند و روزهای تیره و سیاهی را در این مدت هفت سال پشت سر گذاشتند ولی بر خلاف رضای حق قدمی برنداشتند و اکنون که می دیدند حوادثی در شرف وقوع است که بر خلاف میل و رضای ولی محبوب آنهاست آیا حق نداشتند که مضطرب و نگران و پریشان شوند؟ این بود که اکثراً مایل به عزیمت به ایران نبودند و ایستادگی و پافشاری کرده می گفتند که در ایران پدران و مادران و بستگان ما را جهت بغض و عداوت دینی کشتند و شهید کردند و ما بشما پناه آورده ایم لذا ما پناهنده هستیم و به ایران نخواهیم رفت ولو اینکه ما را توقیف و زندانی کنید و دولت در جواب آنها می گفت اگر شما نروید در آخرین روز مهلت گذرنامه، مأمور بسراغ شما خواهد آمد و خود و اثاثیه تانرا توی کامیون ریخته و در نزدیکترین سر حد پیاده خواهد کرد (و همینطور هم کردند).

توضیحا باید یادآور شد که کسانی که جهت اخذ جواز اقامت به وزارت امور خارجه مراجعه می کردند. پرسش نامه هایی به آنها می دادند که تقاضای ویزا بود نه جواز اقامت. وقتی متقاضی می گفت من جواز اقامت می خواهم نه ویزا باو می گفتند جواز اقامت شما مهلتش سر رسیده و شما باید این ورقه را پر کنید و اگر ما تشخیص دادیم که وجود شما جهت کشور مفید است به شما جواز اقامت خواهیم داد. کسانی نیز بودند که در اینطور موارد رضایت نامه و حتی تقدیرنامه از محل کار یا اداره گذرنامه ارائه می دادند ولی اداره امور خارجه به آنها می گفت تشخیص صلاحیت خوب و بد با ماست نه با دیگری و این جواب کوتاه بقدری محکم و قطعی بود که هیچ شخص و یا مقامی در آن زمان جرئت و جسارت آنرا نداشت که کوچکترین اظهار نظر علیه آنها بکند و باین ترتیب حداکثر پس

از یکسال جمیع بهانیان تبعه ایران از کشور شوروی اخراج شدند در صورتی که بظاهر خودشان تقاضای خروج از کشور شوروی کرده بودند. این قضیه یک وحشت و اضطراب عجیبی در اجنباء بوجود آورده و همه نگران و وحشتزده و پریشان و غمگین بودند. نگرانی و دلهره بی که این خیر در قلبها انداخته بود کمتر از خیر طاعون و وبا و بلاهای دیگر آسمانی نبود. در همین وقت الفت و محبت و اتحاد و وحدت اجنباء بیشتر شد و آنها بهم نزدیکتر شدند و در جلسات هفتگی و مشرق الاذکار شرکتشان بیشتر شد. معمولاً در آن ایام وقتی دو نفر بهم می رسیدند بعد از ادای الله ابهی از هم می پرسیدند که جواز اقامت شما کی سر می رسد و آن صورت های بشاش و خندان که حتی در سالهای قحطی هم تبسم و امید خود را حفظ کرده بودند اکنون غمگین، نگران و پریشان الحال بودند.

محفل مقدس روحانی که وضع را بدین حال دید چاره را در این دانست که از حضور انور حضرت ولی امرالله کسب تکلیف نماید لذا تلگرافاً چگونگی اوضاع را به حضور مبارک عرض نمود. پس از چندی جواب تلگراف از حضرت ولی امر رسید و همانروز اجنباء جهت استماع مضمون تلگراف به حظیره القدس دعوت شدند. آن شب در سالن و ایوان حظیره القدس هلله و غلغله بی برپا بود اجنباء با ذوق و شوق فوق العاده قبل از ساعت مقرر در جلسه حاضر بودند و جای نشستن در طبقه اول و دوم سالن وجود نداشت. قرار محفل بر این بود که قبل از شروع جلسه عمومی آنها جلسه محفل روحانی داشته باشند تا تلگراف مبارک را خوانده و ترجمه نمایند و بعد آنرا بسمع اجنباء برسانند و احتیاطاً جهت اینکه در این موقع دقیق و حساس کسی مزاحم آنها نشود و وقت آنها را نگیرد جلسه محفل را در منزل جناب آقا غلام ذبیحی که عضو محفل روحانی بود و منزلشان مقابل مشرق الاذکار بود منعقد نموده بودند. خوب بخاطر دارم که

چندین دفعه نماینده یی از طرف جلسه عمومی جهت کسب اطلاع به جلسه محفل رفت و هر دفعه آمد و گفت می گویند هنوز ترجمه تمام نشده است. بالاخره پس از مدتی که برای منتظرین بسیار سخت و طولانی گذشت اعضای محفل روحانی دسته جمعی وارد شدند و رئیس محفل پشت میز خطابه قرار گرفت.

احباء با قلبی پر هیجان و متلاطم، چشمهای نگران و مشتاق و امیدوار خود را به رئیس محفل مقدس روحانی دوخته بودند در حالیکه در این جلسه بیش از هزار نفر جمعیت حضور داشت سکوت مطلق در آن موقع حکمفرما بود مثل آنکه اصلاً کسی در آنجا وجود نداشت. ترجمه مضمون تلگراف مبارک تقریباً به این عبارت خوانده شد:

حرکت به ایران جایز نه، بهر وسیله متشبث شوید حتی ترک تابعیت. پس از قرائت این مضمون یک سکون و آرامش خاطر و اطمینان مخصوصی به احباء دست داد. تکلیف روشن شد ولی افسوس و صد افسوس که در آن زمان در بین احباء، یکنفر انگلیسی دان نبود و این تلگراف را کسی ترجمه کرد که فقط یک زمستان بطور خودآموز زبان انگلیسی تحصیل کرده بود.

بعدها شنیدیم که حضرت ولی امرالله فرموده بودند که احبای عشق آباد مقصود تلگراف مرا نفهمیده بودند.

محفل روحانی عشق آباد بعداز دریافت این تلگراف با کمال جدیت و سرعت شروع به اقدامات لازمه نمود بارها به شهربانی رفته و مذاکراتی بعمل آورد و چند روز متوالی جلسات شور فوق العاده جهت تصمیم نهائی تشکیل داد و بالاخره تصمیم نهائی بر این شد که محفل مقدس روحانی عریضه یی به نمایندگی از طرف عموم احباء بنویسد و مشخصات احباء و آدرس آنها را مذکور دارد و احباء بتدریج بدفتر محفل رفته و عموماً آنرا امضاء نمایند و بعداز اتمام

و اكمال، آنرا به مقامات مربوطه تحويل دهند.
مضمون عريضه تقريباً از اين قرار بود: ما حاضریم که بهر جای روسیه
که دولت صلاح بدانند منتقل شویم و نیز حاضریم که تغيير تابعیت
بدهیم ولی جهت مراجعت به ایران حاضر نیستیم.

پس از تسلیم این عريضه مدتی کمتر از یکماه آرامش و سکون برقرار
بود و در این مدت جواز اقامت و یا ویزا بکسی داده نشد. احتیاء در
حالت بلا تکلیفی و انتظار بسر می بردند که ناگهان حادثه شوم دیگری
رخ داد و همه را بیش از پیش مضطرب و نگران ساخت. این بار
دولت اقدام به اخراج ایرانیان از کار کرد.

در روسیه بغیر از کار دولتی کار دیگری وجود نداشت و کار آزاد
بمنزله دزدی، کلاهبرداری، احتکار، چپاول و کار غیر قانونی محسوب
می شد. بنابراین کمتر کسی مخصوصاً از جوانان بهائی حاضر می شد
ننگ آن را بدوش بکشد. ضمناً کسی جرئت نمی کرد شخصی که از
کار اخراج شده بود را بکار بگیرد و این چنین شخصی مثل یک
زندانی بود که نان و آب او را قطع کرده باشند. باید اضافه کرد که
در آن زمان در روسیه کمتر کسانی بودند (مخصوصاً از جوانان) که
اگر سه چهار ماهی بیکار می شدند ذخیره کافی جهت این مدت را
می داشتند. پس داشتن کار در روسیه مسئله بی حیاتی بود و اخراج
از کار یعنی قطع نان یومیه .

این درد و گرفتاری جدید دودش بمراتب بیشتر در چشم بهائیان رفت
تا سایرین بقسمیکه از اوّل ژانویه ۱۹۳۸ که شروع به اخراج ایرانیان
از ادارات کردند تا آخر همان ماه اکثر احتیاء از کار اخراج شده بودند
و فقط عده معدودی که ادارات بوجود آنها احتیاج مبرم داشتند هنوز
در شغل خود باقیمانده بودند. احکامی که صادر می شد اکثر اوقات
مخالف میل و رضای اولیای امور بود زیرا به پاکی و صداقت و
دلسوزی احتیاء برای انجام کار و شغل محوله اعتماد کامل داشتند و

برای آنها نیز پیش از حد معمول ارزش قائل بودند ولی وقتی از اداره شهربانی دستور اخراج شخصی داده می شد رئیس اداره جرئت اظهار نظر و لم و پم را نداشت.

من باب مثال جهت روشن نمودن این قضیه اخراج خودم را از اداره شرح می دهم. در اواخر ژانویه عده بسیار کمی در ادارات باقی مانده بودند و معلوم بود که این بلا بلائیست عمومی و این شتر فردا پس فردا در جلو منزل ما هم زانو خواهد زد باین جهت می خواستم زرنگی کنم و مرخصی بگیرم، میگویم زرنگی چون مطابق قانون، در آن سال مرخصی من سه ماه بود و اگر مرخصی می گرفتم سه برج حقوق با فوق العاده خود را که مبلغ قابلی بود می گرفتم و این پس انداز قابلی جهت ایام بیکاری بود که در پیش داشتم. در صورتی که اگر از کار اخراج می کردند فقط حقوق ۱۵ روز که قانون اخراج از کار بود بمن تعلق می گرفت.

من یقین داشتم که رئیس اداره که تعلق خاصی بمن داشت با تقاضای من موافقت خواهد کرد ولی وقتی او تقاضای من را خواند گفت خیلی متأسفم که در شرایط فعلی نمی توانم با مرخصی شما موافقت نمایم. رئیس اداره حسابداری که در آنجا حضور داشت گفت حالا که عزیزاد خودش مایل است در زمستان مرخصی بگیرد بنظر من جهت اداره بهترین موقع است که با مرخصی او موافقت شود زیرا سال گذشته هم ما به او مرخصی ندادیم و امسال هم یقین دارم که در تابستان باز شما با مرخصی او موافقت نخواهید کرد و رئیس اداره در جواب گفت من قول می دهم که در تابستان باو مرخصی بدهم و وظائف او را خودم بعهده گیرم ولی فعلاً شما و خود عزیزاد می دانید که من بدون او در اداره نمی توانم کار کنم و اگر او بمرخصی برود کار من معوق می ماند.

با وجود احتیاجی که اداره بوجود من داشت ۵ روز بعد از این قضیه

حکم اخراج بنده را همان رئیس اداره که واقعا هم بمن علاقمند بود امضاء کرد و بدفتر داد و در همانروز هم اداره با من تصفیه حساب نمود و رئیس اداره در این مدت با من روبرو نشد.

رئیس حسابداری که با من صمیمیتی داشت محرمانه و مخفیانه حکم اخراج را که روی کاغذ غیر اداری نوشته شده بود و رئیس آنرا امضاء کرده بود بمن نشان داد.

بعدها در زندان دیدم که احضاریه هایی که اداره سیاسی جهت امضاء زندانیان از برای استنطاق می فرستد روی این کاغذها است و فهمیدم که حکم اخراج از کار را هم آنها نوشته بودند و رئیس اداره می بایست آنرا امضاء کند.

وقتی به منزل آمدم و کم کم اقوام و دوستان و بستگان فهمیدند، همه متأثر و متأسف و نگران شدند که حالا من چه خواهم کرد چون با شرایط موجود داخل شدن بکار از محالات بود. من هم در اعماق قلبم نگران بودم ولی آنرا ظاهر نمی کردم و همیشه گفته پدرم را که می گفت هر چه پیش آید خوش آید را بدوستانی که جهت من اظهار تأسف می کردند می گفتم ولی خودم قلباً به این قول ایمان نداشتم ولی بعدها بقدری باین حقیقت ایمان پیدا کردم که از هیچ حادثه و پیش آمدی دلگیر و نگران نمی شدم و بر گذشته تأسف نمی خوردم و عملاً در زندگی فهمیدم که هر چه جهت من پیش می آید خیر و صلاح من در آنست ولو آنکه در ظاهر تلخ و ناگوار و زجرآور باشد. شاید همین ایمان و قوت قلب سبب شد که من توانستم تمام مراحل بعدی را بخوبی طی کنم و جان بسلامت در برم.

باری این اضطراب و تشویش و نگرانی همه اجتناباً را بوحشت و ترس انداخته بود و همه در حالت ترس و انتظار بسر می بردند و تعجب در اینجا بود که کمتر کسی انتظار تخفیف و تقلیل شداید و بلایا را داشت و همه می گفتند حوادث شومی در پیش است خدا خودش ما

را حفظ و حراست فرماید و طاقت و تحمل^۱ امتحانی که در پیش است را بما عنایت فرماید.

چیزی نگذشت که واقعه پنجم فوریه پیش آمد. یعنی ساعت شوم و نحسی را که اجباء در انتظارش بودند و می گفتند از این بدتر خواهد شد فرا رسید و چهره زشت و کریه خود را نشان داد و آه و شیون و ناله و فغان از قلوب هزاران افراد پاک و معصوم بسوی آسمان بلند کرد. کتاب هرج و مرج ورق خورد و ما ورقی از آنرا دیدیم. هرج و مرجی که نتیجه غفلت و عدم توجه و عصیان و طغیان و دوری و کناره گیری از تعالیم الهی بوجود آمده بود. چه کتاب مخوف و وحشتناکی، نمیدانید کسانی که فقط یک ورق را دیدند چه ها کشیدند. چه اشخاص نازنین و روان پاکی که زیر ضربات و شکنجه این غول مهیب از پای در آمدند و بملکوت ابهی صعود نمودند و چه بسا جان سخت هائیکه در آرزوی مرگ دقیقه شماری می کردند و با میل و رضا و چهره خندان و آغوش گرم در آرزوی آن بودند ولی مرگی نبود، وجود او کیعیا شده بود.

سبحان الله، انسانی که خداوند او را بصورت و مثال خود آفریده و مظهر صفات و اخلاق خود قرار داده وقتی خود را از این کمالات و فضائل محروم نماید به چه غول وحشتناک و مخوفی تبدیل می شود و به چه جنایاتی دست می زند. این چنین شخصی صفات حمیده و ملکات انسانی را زیر پا نهاده و بیک درنده خون آشام و غول بی شاخ و دمی مبدل می شود. خلاصه تقویم ورق خورد تا رسید به پنجم فوریه آروز هم مثل روزهای قبل عده ای دیگر از کار اخراج شدند و عده بسیار خیلی که هنوز مشغول به کار بودند منتظر بودند تا بزودی با کمال بی احترامی و گستاخی بخدمتشان خاتمه داده شود و شب را با همین اندیشه یأس آور می خوابیدند و خوابهای وحشتناکی می دیدند.

شب پنجم فوریه بنده و همسرم برای شام در منزل باجنایم سیداحمد
توحید دعوت داشتیم او یکی از جوانان فعال و جزو ناطقین جوان بود
(هنوز او در سیبری و در شهر پتروپاولوسک زندگی می کند) همسر
او سرکار قدسیه خانم گلپایگانی در ایران است و یکی از مهاجران
غیور و شجاع خراسان است که بارها درس شجاعت و توکل و ایمان
و ایقان به مردان آموخته و سالهاست که در طرّبه به افتخار
مهاجرت موفق است و در این مدت بارها آخوند و پیش نماز محل
ایشانرا تکفیر نموده و کار به کلانتری و شهربانی کشیده شده است و
این خانم تک و تنها با تأییدات الهی در مقابل تمام این موانع و
مشکلات ایستادگی کرده و از میدان در نرفته و ترس بسراغش نیامده
است.

آن شب بعداز صرف شام قرار شد که دو خواهر پیش هم باشند و بنده
و باجنایم سید احمد جهت خواب به منزل ما برویم و صبح که روز
ششم فوریه و روز تعطیل عمومی بود به مشرق الاذکار رفته و از
آنجا جهت صرف صبحانه به نزد خانمها مراجعت کنیم و اگر خبر
تازه یی بود آنها را در جریان بگذاریم.

بنده و سید احمد در منزل خوابیده بودیم. ساعت سه بعداز نیمه شب
شنیدیم کسی در میزند بنده درب را که باز کردم صاحبخانه خود
جناب آقا علیقلی جلیلی را دیدم. ایشان در حالیکه سعی می کردند
تشویش و اضطراب خود را مخفی کنند با صدایی گرفته و غیرطبیعی
گفتند که از اداره سیاسی (گ. پ. او.) دو نفر جهت بازجویی بمنزل
معلمه خانم سینازاده (صبیه جناب سینا) آمده اند و من بعنوان
شاهد آنجا میروم و دو نفر هم جهت بازجویی در منزل آقای اکرمی
هستند که آنجا هم شاهد لازم دارد و شما لباس پوشیده به آنجا
بروید و بعد اضافه کردند که رفتار و گفتارشان بسیار خشن است.
آقای اکرمی از احتیای تازه تصدیق بودند. ایشان قبلاً در مجالس

روضه خوانی به وعظ و روضه خوانی مشغول بودند و اینکار را بدون اجر و مزد محض ثواب انجام میدادند. حرفه ایشان قالی بافی و تعمیر قالی بود که در آن مهارت بسزا داشتند. بعد از ایمان و ایقان به امر مبارک با نهایت جدیت و کوشش بخدمت امر مشغول شدند و چون شوق و ذوق شدیدی جهت فراگرفتن تعالیم مبارک در ایشان پیدا شده بود با وجود قلت سواد پیشرفتهای قابلی کردند و در زمره ناطقین رسمی قرار گرفتند و پس از ایمان به امر مبارک با صبیحه مرحوم آقاغلامحسین صراف (زرین تاج خانم) ازدواج کردند و با ما و خانواده سینازاده در منزلی که متعلق به آقای جلیلی بود، سکونت داشتند. خانواده ایشان عبارت بود از خود ایشان و همسرشان زرین تاج خانم و پسر بچه ۱۰ و ۱۲ ساله متعلق بشوهر اول خانم.

بازرسان دو نفر بودند یکی روس که بالنسبه شخص نجیبی بنظر می رسید و دومی مرد ترکمن تازه بدوران رسیده و فرسنگها از نجابت و انسانیت بدور. او با خود خیال می کرد که بمحض اینکه وارد این منزل شود با دستهای پر و مدارک فراوان از این منزل خارج خواهد شد و در همین شب لیاقت و کاردانی خود را ثابت خواهد نمود و وقتی خانه را زیر و رو کرد و همه جا را جستجو نمود و همه چیز را زیر دست و پا ریخت و اثر و مدرکی پیدا نکرد عصبانی شد و مرتب می غرید و ناسزا می گفت و ایراد می گرفت تا اینکه از میان آلبوم خانوادگی عکس شوهر سابق زرین تاج خانم را که با کلاه پهلوی گرفته شده بود دید و از آلبوم در آورد و با تبسم نیشناری که حاکی از رذالت و دنائت بود مثل شخص فاتح و پیروزی با خنده تلخ و زهرآگینی عکس را نشان داد و گفت: این کیست؟ و با این سؤال یک نگاه زننده و وقیحی به زرین تاج خانم انداخت که من از شرح و وصف آن عاجزم و بعد با شرارت و استهزاء گفت ما او را می شناسیم! و عکس را جزو اشیاء مضبوطه گذاشت.

بازجویی منزل در حدود یکساعتی طول کشید. راستش در منزل یکنفر بهائی، بازجویی چه پنج دقیقه و چه پنج ساعت نتیجه اش یکیست. چیزیکه دستگیر بازرس مُبغض و مفرض باشد وجود ندارد. بالاخره آقایان برای اینکه دست خالی مراجعت نکنند مقداری عکس و چند نامه و چند کتاب ضبط کردند.

تا این لحظه آقای اکرمی پشت میز بازجویی نشسته بود و همسر ایشان سر پا و در رفت و آمد بودند ولی وقتی که بازرسی تمام شد و بازرسان می خواستند خانه را ترک کنند گفتند که زرین تاج خانم باید با ما تا اداره سیاسی بیاید البته فوراً مراجعت خواهد نمود. تا بحال خیال می کردیم که شخص مورد نظرشان آقای اکرمی است ولی حالا که معلوم شد خانم باید با دو نفر مأمور ساعت چهار بعداز نیمه شب به اداره سیاسی برود معلوم است که چه حالی داشتیم و خود زرین تاج خانم در چه عوالم و چه روحیه یی بود. البته هیچیک از ما تصور اینکه ممکن است ایشان توقیف و یا زندانی شوند را نمی نمودیم و همینطور که مأمور گفته بود یقین داشتیم که قبل از طلوع آفتاب ایشان مراجعت خواهند کرد.

بعداز اینکه مأمورین رفتند و صید مظلوم و معصوم را با خود بردند بنده جناب آقای اکرمی و پسر زرین تاج خانم را در اطاقی که تا چند دقیقه قبل آشیانه محبت و سکوت و آرامش بود ولی در عرض مدت کوتاهی اناش زیر و رو شده و وسط اطاق ریخته و مبل بیک ویرانه و خرابه گشته بود را تنها گذاشتم. در حالیکه آقای اکرمی سرش را به زیر افکنده و با قلبی مجروح و چشمی اشکبار آیه مبارکه هل من مفرج را می خواند و پسر خردسال در گوشه ای کز کرده و در حالیکه اشک چشمهایش خشک شده حاج و واج مانده بود. گویا مغز کوچکش قادر به درک اینطور مسائل پیچیده نبود و نگاه استفهام آمیزش جهت درک این مسئله از بنده و ناپدیری مهربانش

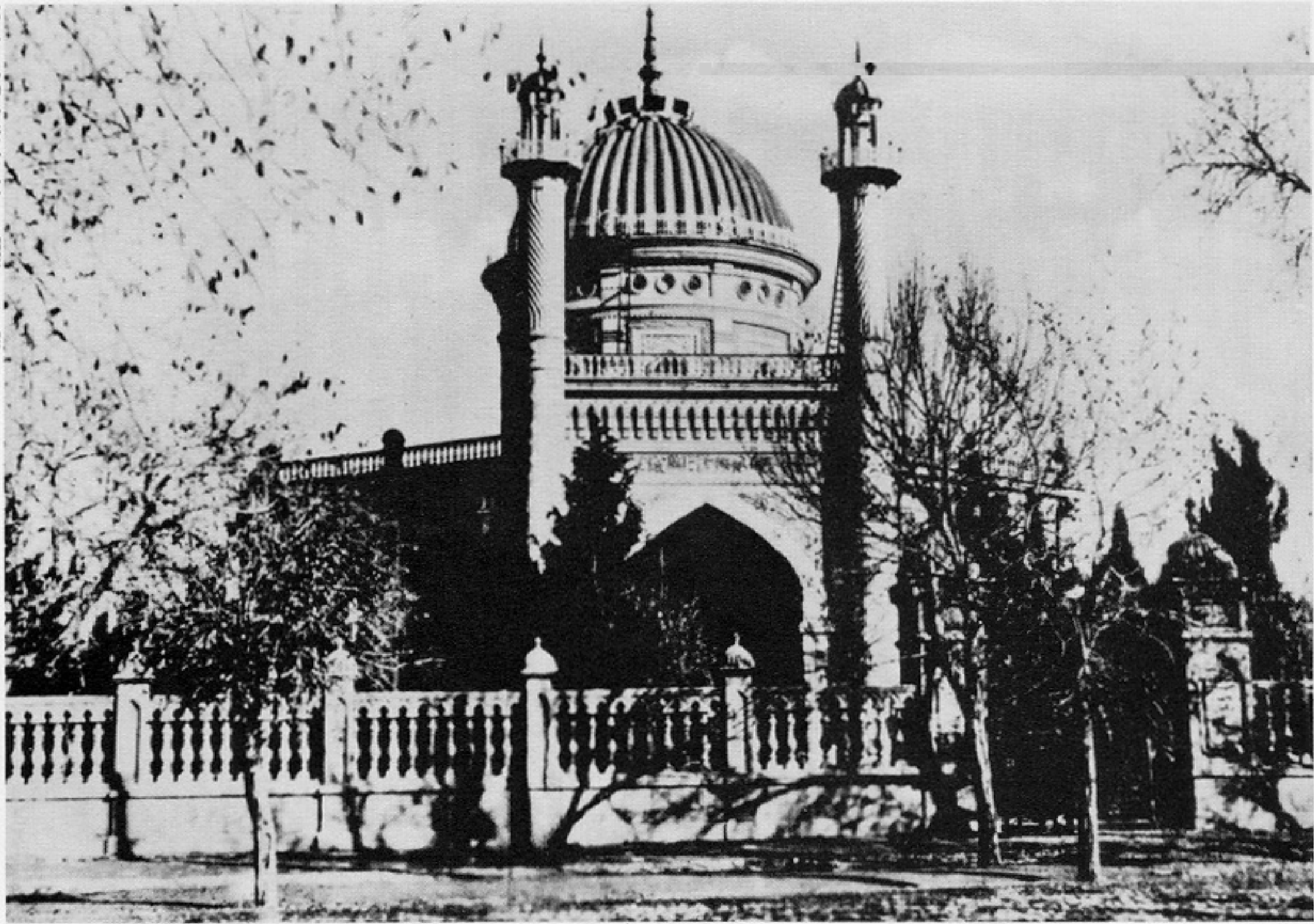
کمک می خواست. بنده آنها را تنها گذاشته و از منزلشان خارج شدم. وقتی از جلوی پنجره خانم سینازاده می گذشتم چراغ روشن بود و بازرسان که یک خانم و یک آقا بودند دیوانه وار در جستجو و فعالیت بودند. وقتی که وارد منزل خودمان شدم باجنابم آقای توحید قدم می زد. او تمام این مدت را با نگرانی و اضطراب و انتظار کشنده بسر برده بود لذا وقایع را بطور خلاصه برای او شرح دادم.

بازرسی منزل خانم سینازاده ساعتها طول کشید. ایشان کتب زیادی داشتند و خودشان هم از شخصیت های برجسته اجتماع بودند لذا مأمورین بازرسی می خواستند از منزل این مؤمنه صادقه امینه بحد وفور و کافی اسناد و مدارک لازم علیه امر بدست آورند ولی بدبختهای فلک زده پس از ساعتها رنج و زحمت مایوس و سرافکنده خشمگین و غضب آلود طعمه خود را با آنچه از اثاث منزل که چشمگیر بود می بردند و از خشم می غریدند. متأسفانه خانم سینازاده از مال دنیا چیزی که نظر بازرسان را جلب کند نداشت لذا ایشان را با مقداری کتب و الواح خطی بردند. خانواده خانم سینازاده عبارت بودند از خود ایشان و شوهرشان و یک پسر ۲۶ ساله دانشجوی پزشکی. شوهر ایشان پیرمردی عاجز ناتوان و گوشه نشین بود که هیچکاری از دستش بر نمی آمد. این خانم بلند همت سالهای سال در مدرسه دخترانه بهائیان عشق آباد تدریس نموده و با روی گشاده در نهایت محبت و مهربانی عائله خود را اداره می نمود و با کوشش و همت و زحمت مستمر خود موفقی به فرستادن پسر خود اشراق الله به دانشکده پزشکی شده بود این پسر می بایست سه ماه دیگر دانشنامه دکترای خود را بگیرد.

خانم سینازاده دختر جناب سینا شاعر شیوا و مبلغ سلیم و صبور و بردبار دوره عهد و میثاق است. این خانم طبع لطیف از پدر بزرگوار خود به ارث برده بود و حافظه یی بس غنی داشت و هر وقت در



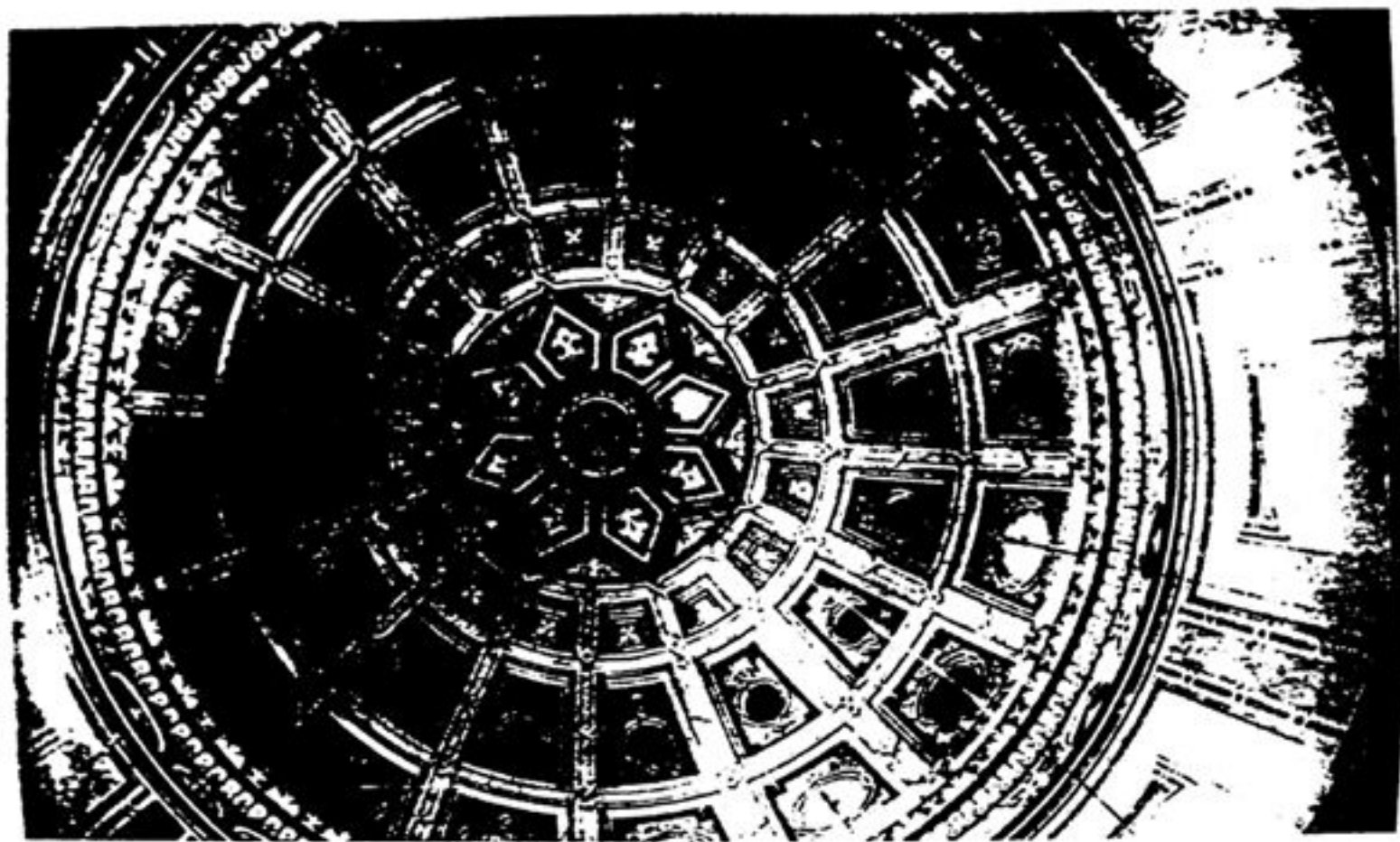
ساختمان مشرق الاذکار عشق آباد



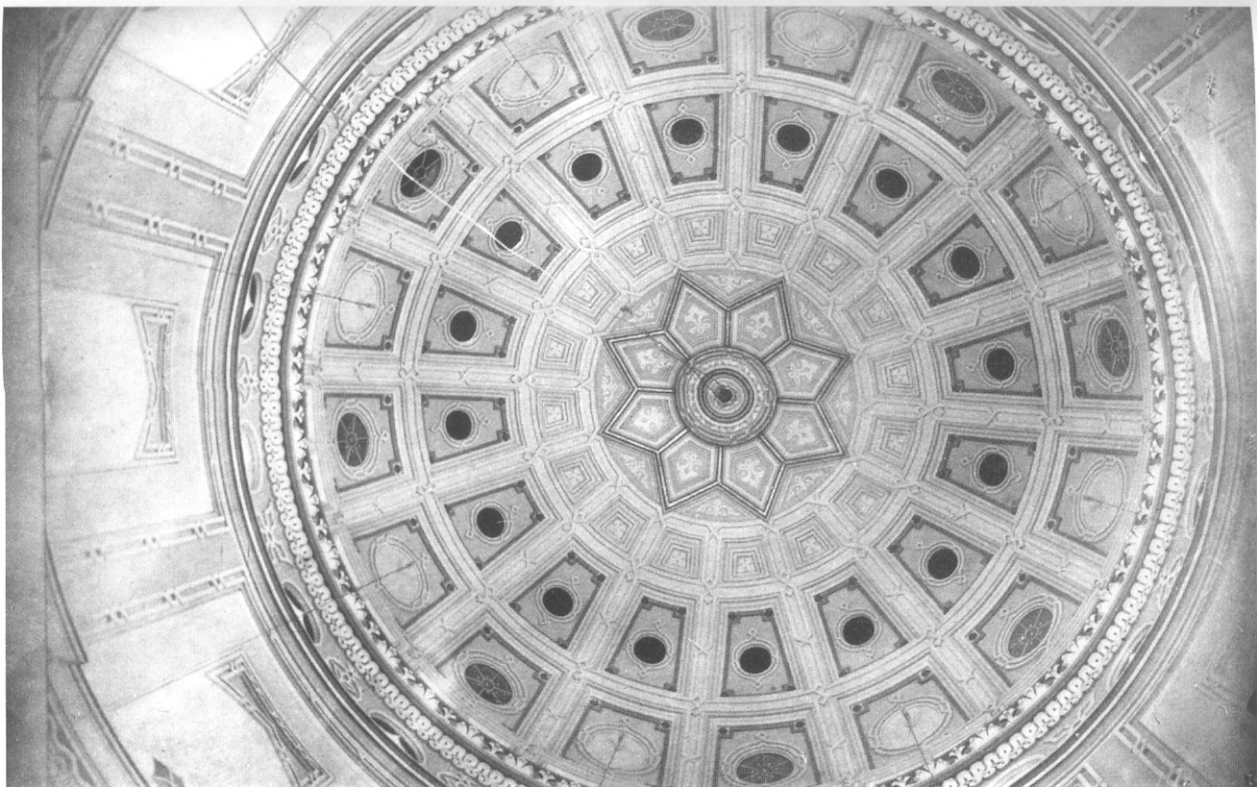
حضور ایشان درباره موضوعی صحبت می شد ایشان بمناسبت موضوع چند بیتی از اشعار قدما و یا شعرای بهائی می خواندند و سالهای سال تا زمانیکه مدرسه دخترانه در تملک امر بود بتدریس زبان عربی و فارسی مشغول بودند و بعداز تصرف مدرسه بدست دولت در منزل تدریس می نمودند. ایشان خانمی موقر، خیر و نسبت به همه مهربان بودند گمان نمی کنم در دوران حیات خود هرگز کسی را رنجانیده باشند و یا قدمی از صراط مستقیم امر انحراف نموده باشند. بهر حال آن شب ایشان را نیز توقیف نمودند و دو روز بعد هم پسر ایشان را از دانشکده اخراج نمودند. و چون قبلاً بجای جواز اقامت به او ویزا داده بودند لذا ایشان هم از موقعیت استفاده نموده و فوراً به ایران عزیمت نمود. اتفاقاً دو روز بعداز حرکتش جهت توقیف او آمدند و خوشبختانه او جان سلامت در برده بود. بنابراین از آن خانواده متحد و متفق که سالهای سال رنج و مرارت کشیده قحطی ها و سختی ها پشت سر گذاشته بود و حالا می رفت تا شجره امیدشان با گذشت چند صباحی دیگر به ثمر برسد و پسرشان دکتر شود و تلافی مافات بشود فقط یک پیرمرد عاجز و ناتوان با هزاران افکار درهم و برهم و پریشان و نگران بجای مانده بود.

همسر من خوب بخاطر دارد که فردای شب حادثه وقتی این پیرمرد روشن دل ناتوان بخود آمده و فهمیده بود که چه پیش آمد نامطلوبی جهت ایشان رخ داده تمام روز با صدای بلند و بدون مکث بتلاوت مناجات مشغول گردیده بود. خدا آگاه است که بر او چه گذشته و در قلبش چه غوغایی بپا برده است ولی او می دانست و یقین داشت که باید به ذیل حق تمسک نماید تا دردش تسکین یابد و همین کار را هم کرده و موفق شده بود.

بنده و باجناقم آقای توحید آن روز که روز ششم فوریه و روز تعطیل بود (در روسیه بمنظور مبارزه با دیانت و از بین بردن احساسات



طرح داخل گنبد مشرق الاذکار عشق آباد



دینی در مردم تمام چیزهایی که بطریقی می توانست احساسات دینی را در مردم زنده نگاه دارد را از بین می بردند بهمین منظور ایام هفته را که یکی از آثار و مراسم مذهبی می دانستند از تقویم خارج نمودند و بجای هفته، شش برقرار نمودند یعنی ۵ روز کار بود و روز ششم تعطیل لذا روزهای ۶، ۱۲، ۱۸، ۲۴ و ۳۰ را روزهای تعطیل قرار دادند ولی بعد از جنگ جهانی بعلمی باز ایام هفته را مرسوم کردند) زودتر از معمول بمشرق الاذکار رفتیم تا خبر توقیف دو خانم مذکور را به اجنبای الهی برسانیم.

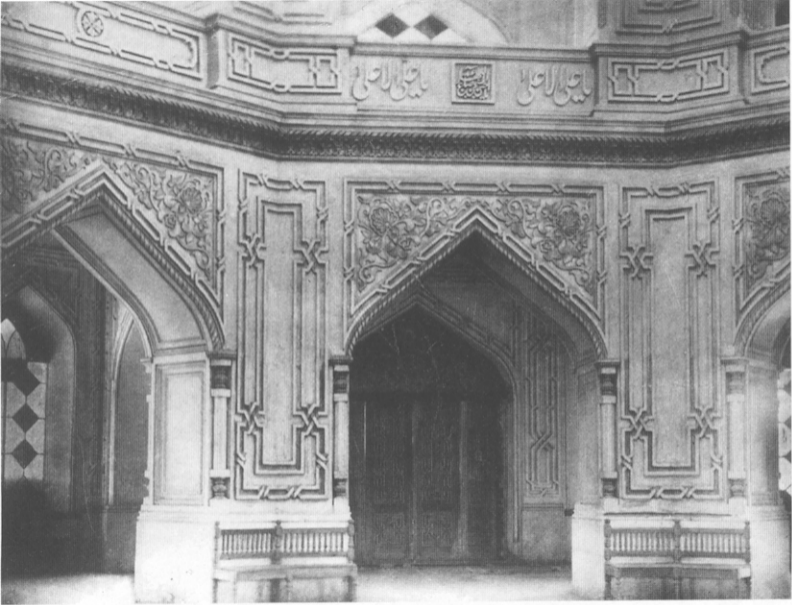
آن روز جمعیت حاضر در مشرق الاذکار بمراتب بیش از روزهای قبل بود. دعا و مناجات خوانده شد و طبق مرسوم همیشگی که در روزهای تعطیل زیارتنامه خوانده می شد آنروز نیز توسط جناب آقا میرعلی اکبر صلاح اف که یکی از فضلا و علمای امر بودند زیارتنامه تلاوت شد. لحن ایشان بسیار ملیح و دلنشین بود و فقط در مشرق الاذکار زیارتنامه تلاوت می نمودند. پس از تلاوت زیارتنامه اجنبای ایران در مشرق الاذکار مجتمع شدند و اخبار مبادله شد و معلوم شد که عده زیادی از اجنبای و هشت نفر از اعضای محفل مقتس روحانی در همان شب بازداشت شده اند. اعضای محفل روحانی وقت عبارت بودند از:

۱- رئیس محفل جناب دکتر عباس زین که مورد احترام عموم اجنبای بودند. ایشان پزشکی برجسته و عالیقدر و در میان اطبای شهر به حفاقت و تسلط در مداوا و معالجات مشهور بودند. به زبان روسی تسلط کامل داشتند بطوریکه زبان روسی زبان اول ایشان بود. ایشان ناطقی بودند زبردست و نکته سنج و زیرک و شخصی خیر و مهربان. به ذکر صلوات و بلیاتی که به این بزرگوار وارد شد بعدا اشاره خواهد شد.

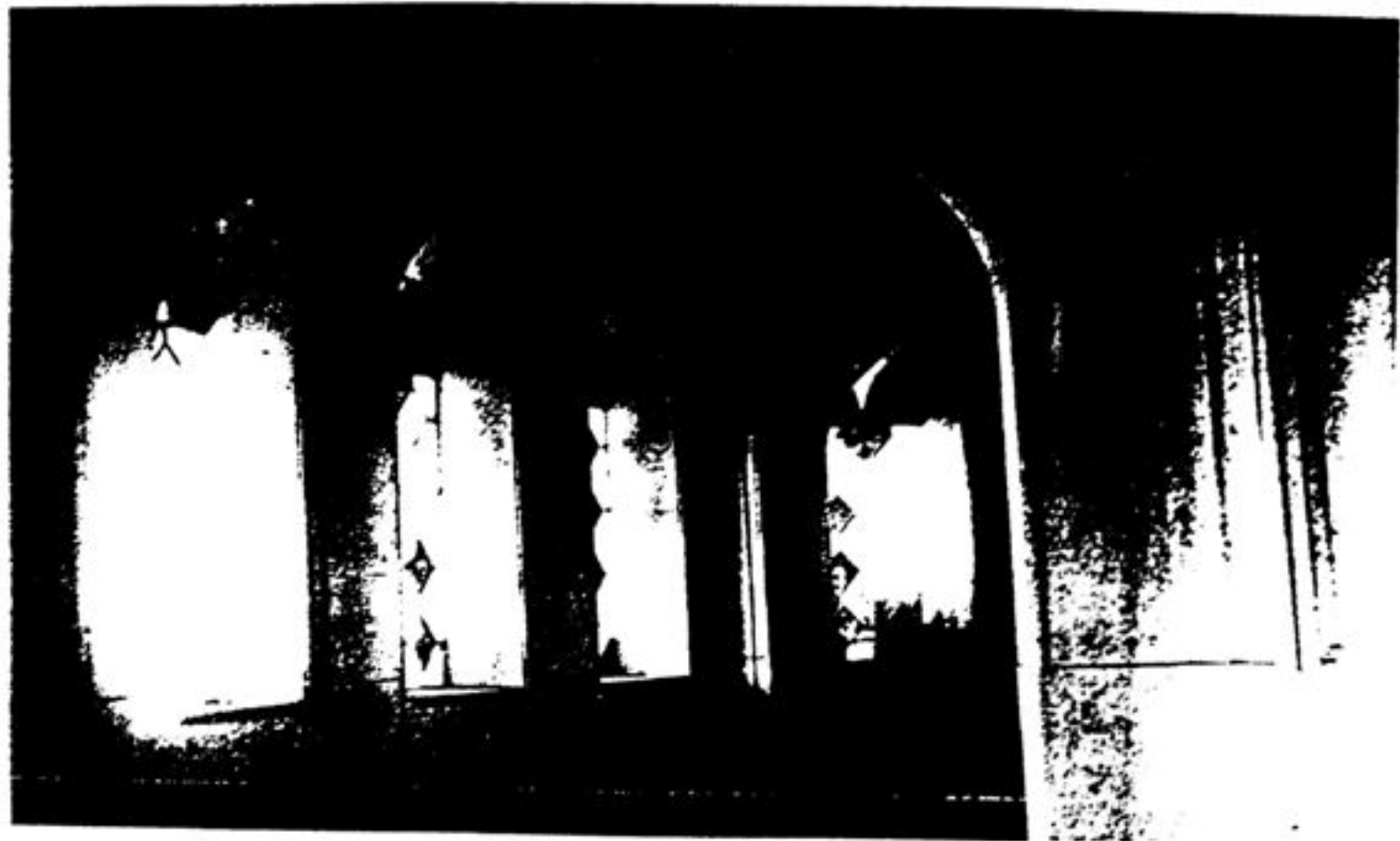
۲- منشی محفل روحانی جناب آقا محمدعلی شهیدی. ایشان ملایک



داخل ساختمان مشرق الاذکار



Views of the interior of the Mashriqu'l-Adhkár



گوشه بی از داخل ساختمان مشرق الاذکار

Views of the interior of the Mashriq'u'l-Adhkár



تحصیلی و تحمیلات رسمی نداشتند، تحصیلاتشان در مدرسه بهائیان بوده و بعدها هم حتی المقدور در کلاسهای خصوصی که جهت همدره های ایشان توسط اساتیدی مانند جناب گلپایگانی و جناب آقا شیخ حیدر و سایرین اداره می شد شرکت می کرده اند ولی بواسطه ذوق شدید و علاقه وافر به آثار امری شخصا مطالعه زیاد و مستمری داشتند و صاحب اطلاعات وسیعی شدند و بهمین جهت در سالهای اخیر یکی از بهترین و برجسته ترین ناطقین عشق آباد شمرده می شدند و همیشه جهت صحبت آماده بودند.

۳- جناب حسین بک قدسی مشهور به کوچرلینسکی - تولد ایشان در قفقاز بوده و از خانواده های اشرافی آنجا بودند. تحصیلاتشان به زبان روسی بود. قبل از انقلاب در دانشکده تحصیل می کردند ولی آنها ناتمام گذاشتند ولی در نتیجه مرور و مطالعه دائم دارای معلومات و اطلاعات علمی و امری وسیعی بودند منزلشان مانند یک کتابخانه بود. ایشان محققى بود صبور و خستگی ناپذیر. جنابشان از دستپروردگان جناب مهدى عبدال قره باغى مبلّغ مشهور و جور بودند که وقتی به عشق آباد عزیمت نمودند سواد فارسی و عربی نداشتند ولی در مدت کوتاهی به اندازه مطالعه و استفاده از کتب امری این زبان ها را یاد گرفتند و کمی هم فارسی صحبت می کردند و در کتب و آثار امری به مطالعه و تحقیقات عمیقی پرداختند و نتایج مطالعات و تحقیقات خود را به همسر خود قدسیّه خانم نوه دختری مرحوم حاجی میرزا حسین معلّم به زبان ترکی و یا روسی شرح می دادند و قدسیّه خانم آنها به فارسی می نوشتند و بعد با هم مطالعه می کردند و پس از اصلاح بشکل جزوه در می آوردند، به امید اینکه روزی بطبع برسد و مورد استفاده عموم قرار گیرد.

جناب قدسی یکی از ناطقین مجرب و پخته بودند صحبتهای ایشان

اکثراً به زبان ترکی و گاهی به زبان روسی بود نطقشان جالب، پر مغز و آموزنده بود شغل و حرفه ایشان معلمی بود ولی سالهای اخیر، دولت شغل معلمی را از ایشان سلب نمود زیرا بهائی بودند و اجباراً در یکی از شعبات اداره برق به کار اداری بسیار کوچکی مشغول بودند ولی در محل کار مورد احترام فوق العاده عموم قرار گرفته بودند. ایشان عائله مند بودند و با حقوق بسیار ناچیزی که در مقابل شغل و مقام نامناسب دریافت می داشتند به زحمت خانواده خود را اداره می کردند ولی ایشان و همسرشان هر دو استغنائی طبع خدادادی داشتند و از زندگی خود شاکر و راضی بودند و تمام جدیت و فعالیت و وقت خود را وقف امر و خدمت به امرالله نموده بودند.

جناب کوچرلینسکی قفقازی و تبعه شوروی بودند و معلوم نشد که ایشان را از زندان بکجا بردند و هنوز هم معلوم نیست که آیا این کوه ایمان و استقامت را اعدام کردند، یا ایشان به مرگ طبیعی صعود نمودند و یا زیر ضربات دژخیمان ظالم جان سپردند. پس از توقیف ایشان، همسرشان و چندین طفل در نهایت تنگدستی و با کمترین ذخیره مالی بدون سرپرست ماندند ولی قلوب همه شان سرشار از امید بود و به فضل و مرهبت حق دلشاد بودند.

۴ جناب آقا غلام ذبیحی مشهور به اسمعیل اف پسر جناب محمد اسمعیل ملقب به ذبیح، ایشان مردی سخی الطبع، بسیار مهمان نواز و از احتیای خدوم و غیور و فداکار و جانفشان بودند که سالها قبل از بشرویه به عشق آباد مهاجرت نموده بودند در تجارت و معاملات صادق و امین و با گذشت بودند. ایشان در اوایل انقلاب سرمایه خوب و مناسبی داشتند و در شهر تخته بازار به فنّادی مشغول بودند و صاحب منزل و باغ مشجر وسیعی بودند و هر وقت مسافر و یا مُبْتَلّی وارد می شد مهمان ایشان بود. درب منزلشان شب و روز بروی احتیاء باز بود. در سال ۱۹۲۰ از تخته بازار به عشق آباد

عزیزت نمودند و تا سال ۱۹۴۲ بشغل قنادی مشغول بودند تا اینکه کارگاه ایشان بتصرف دولت درآمد و در اواخر در دکه کوچکی که متعلق به اداره پشم بود از طرف دولت مشغول بکار بودند. عائله شان عبارت بود از همسر و چهار فرزند، دو پسر و دو دختر که پسر ارشد ۱۸ ساله و کوچکترین فرزند ۱۰ ساله بود. لذا با توقیف ایشان پنج نفر بی پدر و سرپرست شدند.

۵- جناب آقا ضیاءالله رشتی، پدر ایشان آقا میرزا مهدی رشتی از مهاجرین اولیه عشق آباد و از خادمین برارنده و ممتاز و از جمله کسانی بودند که موفقیت های قابل شایانی نصیبشان گشته و مصدر خدمات زیادی بودند. ایشان در دوره قبل از انقلاب به تجارت چای مشغول و از شانکهای چای وارد می کرده اند. پسرشان جناب آقا ضیاءالله نیز بعد از وفات پدر بهمین شغل مشغول بود. در امانت و صداقت و ایمان و ایقان الولد سرّ ایبه بوده و مُشار بالبنان بودند.

جناب آقا ضیاءالله تا سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ بکار آزاد مشغول بودند تا اینکه کارهای آزاد بکلی مردود شد. ایشان از جمله کسانی هستند که تبعید نشدند و پس از تبعید عمومی چندی در زندان نگهداشته و بعد معلوم نشد که آیا ایشان را به کانس لاکر (اردوهای کار) فرستادند و یا زیر ضربات شلاق هلاک و یا اعدام نمودند درحالیکه پرونده همگی یکسان بود خدا می داند که بر سر ایشان چه آوردند.

۶- جناب آقا مهدی صمدانی، ایشان سالهای سال بشغل تجارت مشغول بودند. درست نمی دانم که سواد داشتند یا نه و اگر هم داشتند خیلی جزئی بود ولی شخصی بسیار زیرک، مدبّر، کاردان و کار گشته بودند، کم حرف می زدند ولی زیاد انجام می دادند. مثل یک وکیل دادگستری به زیر و بم امور اداری و دولتی وارد بودند و اکثر مراجعات دولتی و اداری را محفل مقدّس روحانی به ایشان

واگذار می کرد و ایشان بنحو احسن آنرا انجام می دادند کمتر کسی از رؤسای دولت بود که در آن وقت با ایشان صمیمیت و دوستی نداشته باشد. روانشناس بسیار خوبی بود. کمتر کسی پیدا می شد که بعد از یکی دو بار ملاقات با او دوست و صمیمی نشود.

۷ جناب آقا مهدی علی اکبر غلامی مشهور به باشماقچی . متأسفانه بنده با ایشان آشنایی نزدیک نداشتم و در زندان هم، هم اطاق نبودیم تا بتوانم از سجایای برازنده ایشان ذکری کنم فقط دو دفعه در زندان ملاقات بسیار کوتاهی در حدود چند دقیقه دست داد که بعلو طبع و وقار و استغنائی طبع و مناعت ایشان پی بردم. ایشان شخصی بودند ساده، خوش مشرب و با وقار.

۸ جناب آقا میرزا جلال رحمانی - ایشان من ترین عضو محفل مقتس روحانی عشق آباد و از مؤمنین فداکار و جانفشان بودند. صوت بسیار ملیحی جهت تلاوت آیات و الواح داشتند که شنونده را برای مدتی به عوالم روحانی می برد. سالهای سال ایشان در اعیاد در حظیرة القدس الواح عید را با صوت ملیح تلاوت می فرمودند و قلوب احتیای الهی را به اهتزاز می آوردند. آقای رحمانی از زمره کسانی بودند که همه روزه در اسحار در مشرق الاذکار حاضر می شدند حلیم و صبور و در موقع امتحان ثابت و راسخ و مانند کوه آهنین خلل ناپذیر بودند. ایشان مردی متقی و پرهیزکار و دوره استنطاقشان نسبتاً طولانی بود. ایشان متحمل سدمات و لطمات شدیدی شده و زجر بسیار دیدند که از انواع کلی آن زجرها شمه بی بعداً ذکر خواهد شد. در اینجا قسمت مختصری از زجر و ستمی که فقط نسبت به این بزرگوار روا داشته اند بیان می کنم. هر چند بظاهر این عمل چندان مهم بنظر نمی رسد و شاید کسی به آن اهتیشی ندهد، ولی صدمه آن را ایشان تا آخر زندان و شاید هم تا آخر عمر خود تحمل نمودند. اثر طربه های شلاق فولادین از روی

کرده شان محو شد ولی اثر این ظلم بنظر کوچک از بین نرفت. این مطلب را بنده از آقای مهندس بهاء‌الدین آفاق که با ایشان در زندان هم اطاق بوده شنیده ام. او می گفت که عینک ایشان نمره اش خیلی بالا بود بطوریکه بدون عینک اصلاً نمی دیدند و چون موقع تشریفات قبل از استتطاق دو نفر مأمور بودند که شخص را با هر نوع زجر و ستمی که دلشان می خواست آزار و اذیت می نمودند لذا این شیرمادرخورده ها بعداز بلاهای زیادی که سر این پیرمرد سالخورده آوردند عینک او را از چشمش برداشته و بزمین انداخته و زیر پا خرد کردند. مهندس آفاق می گفت که ایشان بعداز آن درست مثل کوران بودند، دستی که بطرفشان دراز می شد نمی دیدند، موقع غذا خوردن اگر قاشق از دستشان می افتاد نمی توانستند آنرا پیدا کنند و ما می بایست مرتب مراقبشان باشیم و موقع رفتن به روشویی دستشان را گرفته و هدایتشان کنیم. آقای آفاق تعریف می کرد که با وجود اینکه ایشان هنوز قوه بینایی داشتند ولی در نتیجه بدطینتی و پستی و ظلمی که در حقشان روا داشته بودند از نعمت بینایی محروم و زندگی کورانه یی داشتند. بااین حال هرگز لب به شکوه نگشودند. همیشه خداوند را شاکر و جمال مبارک را سپاسگزار بودند و اکثراً ما جوانان را بدور خود جمع نموده دلالت و هدایت می کردند و به بردباری و ثبات تشویق و ترغیب می نمودند. ایشان از جمله کسانی هستند که بعداز تبعید به سیبری مجدداً در آنجا توقیف شدند و معلوم نشد که چه بسرشان آمد.

خلاصه پس از چند دقیقه یی که اجتهاء در صبح روز ششم فوریه در ایوان مشرق الاذکار اخبار مدهش و وحشتزا را بهمدیگر اظهار داشتند و معلوم شد که به غیر از ۸ نفر از اعضای محفل مقدس روحانی عده زیادی احتیای دیگر را نیز به همان نحو و ترتیب توقیف کرده اند این اخبار همه را نگران و مضطرب کرد و اکثراً می گفتند که این

بلائیست عمومی و باید خود را جهت روزهای سخت و شدید آماده کنیم. عده زیادی از احباب، همان شب حادثه، خواب هایی دیدند که بی شباهت به رؤیا نبود و حکایت از حوادث آینده می کرد. نهمین عضو محفل مقتس روحانی جناب آقای اسمعیل بسیم در همانشب خوابی دیده بود که همانروز صبح بعداز رد و بدل شدن اخبار جهت بنده اینطور تعریف کردند.

خواب دیدم که در طبقه دوم ساختمانی جلسه محفل روحانی داشتیم، چند نفر از اعضای اداره سیاسی (گ. پ. او.) در حالیکه درب اطاق باز بود از پنجره وارد شدند و بعداز آنکه همه جا را تفتیش و جستجو کردند همه اعضای محفل مقتس روحانی را توقیف نموده بردند بغیر از من که تنها ماندم و مدتی به زبان فصیح روسی با آنها مباحثه کردم. عده بی از آنها در رفت و آمد بودند بالاخره یکی از آنها بمن گفت «خوب دیگر کافیتت بیا برویم.» ایشان تعبیر خوابشان را از بنده پرسیدند و بنده نظرم را چنین گفتم: حمله به محفل مقتس روحانی دلیل بر ایراد و اعتراض بر امرالله است و وارد شدن از پنجره نشانه اینست که هر چند ایرادات و اعتراضاتشان بامرالله است ولی در ظاهر واضحا و صریحا به امرالله نسبت نخواهند داد و حتما در لفافه و غیرمستقیم خواهد بود و اما اینکه مدتی بشما فرصت دادند که به فصاحت با آنها صحبت و مباحثه کنید به این معنی است که شما را هم بعدا توقیف خواهند کرد ولی در این مدت فعالیت شما در امور محفل و کارهای امری زیاد خواهد بود و بخاطر بعضی مسائل با دولت طرف خواهید شد.

پس از توقیف ۸ نفر از اعضای محفل مقتس روحانی یگانه عضو باقیمانده یعنی آقای بسیم وظیفه خود دانست که محفل روحانی جدیدی تأسیس نماید و چون انتخابات در آن شرایط غیرممکن بود لذا به اوراق انتخابات اخیر مراجعت و به ترتیب از نفر دهم ۸ نفر را

به جلسه محفل دعوت نمودند. اعضای محفل روحانی جدید عبارت بودند از آقای بسیم، آقای تکامل، آقای اکرمی، آقای توحید، آقای تائیدی و این جانب و سه نفر دیگر که اسامی شان بخواهرم نیست. عده یی از این اعضا فقط همان یک شب در جلسه محفل روحانی شرکت کردند و توقیف شدند که باز در جلسه هفته بعد عده یی جدید دعوت شدند و بعد از سومین جلسه بنده و باجنابم آقای توحید توقیف شدیم. باین ترتیب آقای بسیم تا ۲۸ آوریل مرتب محفل مقدس روحانی را ترمیم می نمودند تا اینکه در شب ۲۸ آوریل بسراغش رفتند و در حالیکه در آتش تب ۴۰ درجه می سوخت او را نیز توقیف نمودند. (اتفاقا همان شب، شب استنطاق بنده بود)

علاوه بر اینکه آقای بسیم در این مدت پایه و اساس محفل روحانی بودند و نگذاشتند که محفل روحانی منحل بشود کار بسیار بزرگی دیگری نیز این خادم برآزنده امرالله انجام داد و آن این بود که در اوایل ماه مارس دولت ورقه مالیاتی سنگینی جهت مشرق الاذکار تسلیم محفل روحانی کرد ولی متأسفانه در اثر پیش آمدهای اخیر از قبیل اخراج اجباء از شغل و کار و بعد هم توقیف و زندان آنها، صندوق محفل خالی بود و آقایان هم که در آنوقت اکثراً زندانی بودند و پرداخت چنین مالیات سنگینی جهت خانمها که دست خالی بودند مشکل بود لذا آقای بسیم از کلیه خانمها دعوت بعمل آورده و مسئله را با آنها مطرح نمودند و فرمودند که مقصود از مالیات سنگین تصرف مشرق الاذکار است اگر مالیاتش را نپردازیم بعنوان پرداخت نشدن مالیات آنها تصرف خواهند نمود در آن صورت ما در آن دنیا و در حضور حضرت بهاءالله خجل و شرمنده و سرافکنده خواهیم بود و آنطور که اوضاع و احوال نشان می دهد شاید اگر مالیات را هم بپردازیم باز هم آنها تصرف کنند ولی در آن صورت ما معذور و رو سفید خواهیم بود زیرا از جانب ما اهمالی انجام

نگرفته است.

خانمها که ملتفت قضیه می شوند در نهایت بلند همتی بقدر لزوم اعانه می پردازند تا هر چه زودتر مالیات پرداخته شود لذا آقای بسیم با پرداخت مالیات بدولت آخرین مأموریت خود را انجام داده و طبق خوابی که دیده بودند که در آن یکی از مأمورین اداره سیاسی به ایشان گفته بودند «خوب دیگر بس است بیا برویم» شب ۲۸ آپریل سراغش رفتند و از بستر بیماری با تب ۴۰ درجه توقیفشان نمودند.

حال برگردیم به روز پنجم فوریه، چنانچه قبلاً ذکر شد آنروز بنده و باجنابم آقای توحید قرار بود جهت صبحانه بعداز مشرق الاذکار بمنزل آنها برویم. وقتی بمنزل رسیدیم و قضیه را به خانمها گفتیم. همسر بنده قبل از اینکه صبحانه بخوریم گفت بلند شو زودتر برویم بمنزل، کسی چه میداند شاید الان بیایند منزل ما و بخواهند یکی از ما را ببرند و اگر نباشیم چنان فکر خواهند کرد که ما فرار کرده ایم. باید این مطلب را نیز اضافه کنم که همسر بنده در آن روزها جزو خانمهای فعال و اجتماعی جامعه بود و در اکثر برنامه های مجالس منعقد در حظيرة القدس شرکت می کرد و احتمال توقیف او زیاد بود (بنده نقل قول همسر را در آن موقعیت بحرانی تعدا در اینجا ذکر می کنم. زیرا این در واقع نمایشگر روحیه قوی و محکم اجناب و بالاخص خانمها در اوائل حادثه بود و این روحیه محکم و قوی را همچنان تا به آخر حفظ کردند و همه اوقات تسلیم به رضای الهی و مشیت ربانی و آماده روبرو شدن با بلایا و مصیبات روز افزون بودند) بنده دیدم نظر همسر بسیار منطقی و صحیح و لازم الاجراست لذا طفل خود را که هنوز به سه ماه نرسیده بود برداشته بطرف منزل که در حدود چهار کیلومتر شاید هم بیشتر بود براه افتادیم در بین راه وقتی از مقابل منازل بعضی از مسلمین می گذشتیم صدای شیون

و ناله و فغان بلند بود و ما دانستیم که آنها هم از بلای شبانه درامان نبوده اند. ولی اجنبای الهی که بنص صریح حضرت بها، الله باید در این گونه موارد اعتدال و میانه روی را پیشه خود گیرند و صبور و بردبار باشند الحق والانصاف در آن بلیه عظمی و مصیبت کبری متانت و وقار و احترام امرالله را حفظ نموده و رفتاری در نهایت حکمت و وقار داشتند و در خارج از خانه ابدأ جزع و فرع و شیون و زاری از آنها شنیده نمی شد و همین طور هم در منازل وقتی شخصی جهت اظهار همدردی بمنزل یکی از اجنبای توقیف شده وارد می شد با چنان تبسم و روحیه قوی روبرو می شد که حتی خجل می شد که همدردی کند. محبت جمال مبارک چنان در قلوب احباء لبریز و مالا مال بود و چنان بفضل و موهبت او امیدوار بودند که مصیبت زدگان و بلادیدگان احساس درد نمی کردند. احساس درد و غم مال کسانی بود که دور از بلا بودند ولی کسانی که مقدر می شد که در دام بلا گرفتار شوند حق جلّ جلاله چنان قدرتی به آنها عنایت می کرد که جام بلا را با میل و رضا سر می کشیدند و به بازماندگان نیز چنان تحقّل و بردباری و صبر و شکیبایی می بخشید که با روی گشاده و لبی خندان آنرا می پذیرفتند.

از مقابل منزل جناب دکتر عباس زین که می گذشتیم شنیدیم که تا طلوع آفتاب در منزل ایشان مشغول بازجویی بوده اند و از منزلشان که بالنسبه وضع مالی خوبی داشتند اثاث و لوازم زندگی بقدری ضبط کرده بودند که با گاری برده بودند.

جهت آشنا شدن بیشتر با روحیه اجنبای آنروز اظهارات یکی از اجنباء را در اینجا نقل قول می کنم. در همان روزها در منزل یکی از اجنباء جلسه لجنه بی که برنامه مجالس عمومی هفتگی را تنظیم می نمود تشکیل بوده و پس از اتمام کار در موقع پذیرایی صحبت از توقیف شدگان به میان می آید و جناب آقا علی علیوف که



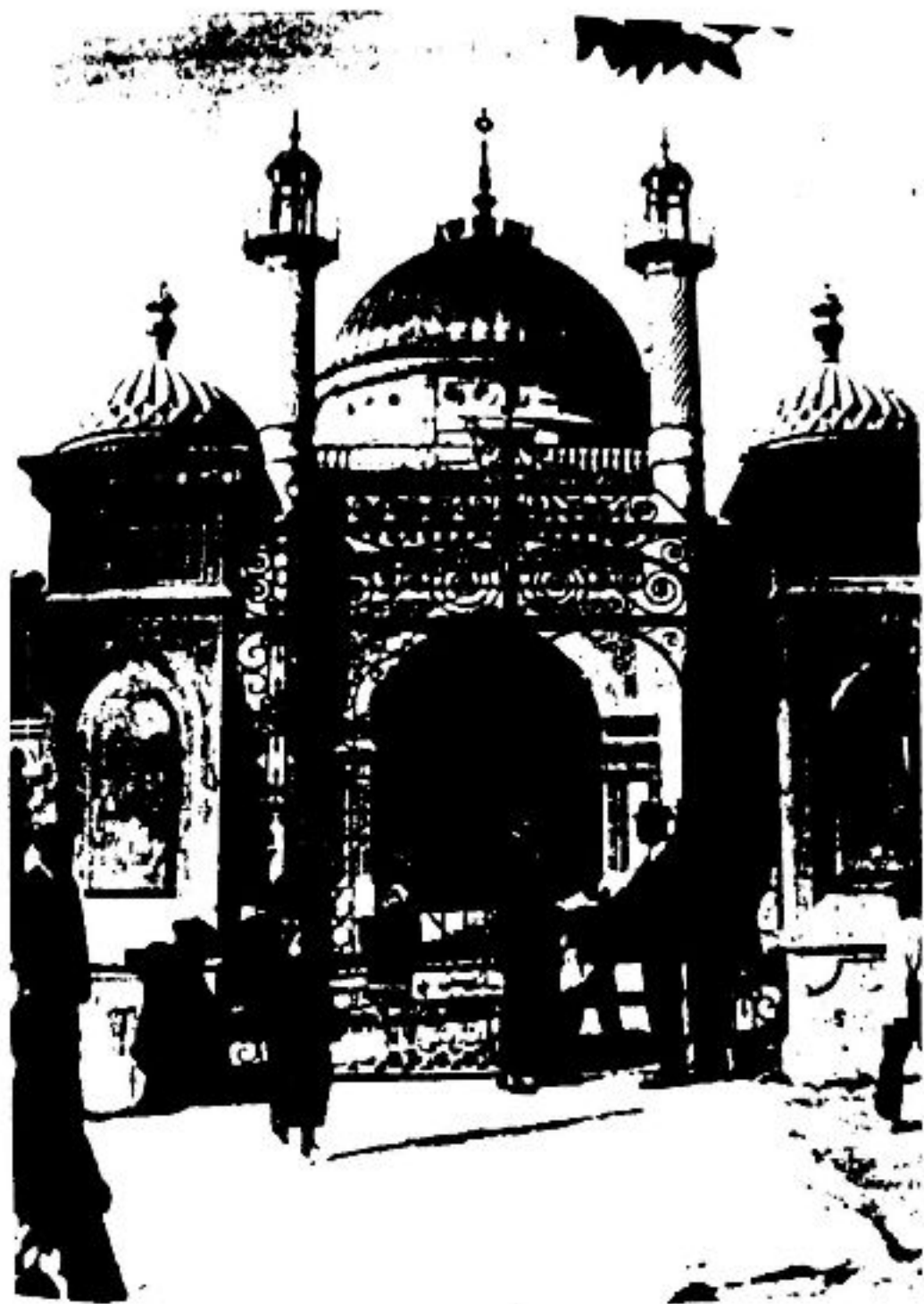
احياء، در باغ مشرق الاذکار . افراد در عکس شناسایی نشده اند



Mashriqu'l-Adhkár and gardens



Main gate to the Mashriqul-Adhkár



درب ورودی مشرف به خیابان و نمای خارجی مشرق الاذکار



سای خارجی مشرق الازکار



Entrance to the Mashriq'ul-Adhkár



*Ustád Muḥammad Riḍá Yazdí, architect of the 'Ishqábád
Mashriqu'l-Adhkár*



استاد محمدرضا یزدی معمار مشرق الاذکار عشق آباد

پیرمردی شصت ساله بودند و معمولاً بفعالیتهای امری از قبیل تهیه تقویم امری و استنساخ الواح و غیره خود را مشغول می کردند برآشفته و با اعتراض می گویند من سه شب است که منتظرم بیایند و مرا توقیف کنند، برادر مرا در شب اول گرفته اند چرا زودتر نمی برند. ایشان پسر جناب حاجی ابوطالب بودند و برادرشان جناب آقا محمود بود. آقا علی همانطور که آرزویشان بود توقیف شدند و در سبیری به ملکوت ابهی صعود کردند.

یکی دیگر از احبایی که در شب اول توقیف و زندانی شد جناب آقا جمال الدین اولی یکی از احبای مؤمن و مخلص و منقلب و منجذب و خدوم سیسان می باشند. ایشان نمونه کاملی از تواضع و فروتنی و صبر و استقامت و حلم و خلوص بودند. ایشان با وجود قلت سواد، ذوق و شوق سرشار در فراگرفتن تعالیم مبارک داشتند و در نتیجه مرور آیات و الواح در زمرة ناطقین هفتگی قرار گرفتند. صحبتهای ایشان که در نهایت سادگی ایراد می شد چون از اعماق قلب بر می خاست در قلبها جای می گرفت. در زندان بنده چهار ماه افتخار هم اطاقی با ایشان را داشتم. همیشه تبسم شیرین و مخصوصی نقش لبانشان بود. درجه ایمان و ایقانشان بحدی بود که هیچ حادثه تلخ و ناگواری نمی توانست در ایشان تزلزلی بوجود بیاورد. حتی المقدور از نان روزانه و یا لباس خود به سایرین کمک می کردند ولی هرگز کمکی از کسی نپذیرفتند ولو یک حبه قند. سجایا و محسنات زیادی داشتند به حدی که نمی دانم کدام را در اینجا ذکر کنم همینقدر می توانم بگویم که با تمام قلب و کردار و رفتار یک بهانی حقیقی بودند و در این مدت چهار ماه که با هم در یک اطاق بودیم از ۶۵ نفر زندانی که در یک اطاق بودیم و اکثر آنها هم مسلمان و بعضی میبغض و متعصب بودند همه بایشان احترام می گذاشتند. از قضای اتفاق، در سبیری هم ما با هم در یک ناحیه بودیم ولی در جاهای

مختلف تقریبا بفاصله چهل کیلومتر. در اثر مدمات، سختی ها
خشونت های بیست و یکماهه زندان و نیز از کمبود غذا، چربی
گوشت و عدم پوشاک و لباس در سرمای ۵۳ درجه زیر صفر سیبری،
هیكل فرسوده و خسته ایشان از پای درآمد و همان زمستان اول
بمرض سل گرفتار شدند و نتوانستند جان سلامت دربرند. در اوایل
آوریل همان زمستان در حدود ۵ ماه بعد از ورود به سیبری بنده روزی
بملاقات ایشان رفتم با وجود اینکه دستمال در دست و خون استفراغ
می کردند همان تبسم صلیح و شیرین همیشگی نقش سیمای نورانی ایشان
بود و سر تسلیم و رضا در مقابل مشیت و اراده الهی خم نموده و
بقضای وارد رانسی و بدرگاه مولای و مقتدای اهل بها، شاکر و
سپاسگزار بودند و چند دفعه فرسودند دعا کنید که همه به رهنای
جمال مبارک که عین رضای خداست موفق شویم.

فصل دوم

توقیف اجباء

و حالا بی مناسبت نخواهد بود اگر درباره وضعیت و موقعیت کل اجباء و مخصوصاً خانمها بعد از بروز این حوادث شوم و منحوس و نیز از عُسرت و تنگدستی و فشار روحی آن مظلومان مختصری بیان شود:

اولاً پس از مدتی کوتاه بعد از شروع حادثه نامطلوب، کمتر خانواده یی بود که بواسطه توقیف و بازداشت عزیز و یا عزیزانش عزادار و ماتم زده نشده باشد جهت روشن شدن مسئله چند مثال بطور خلاصه ذکر می شود.

۱- خانواده جناب گلپایگانی در عشق آباد. ایشان دو پسر و چهار داماد داشتند. پسر ارشد ایشان و چهار داماد توقیف شده بودند. راجع به طرازالله پسر ارشد آقا سید مهدی و شکنجه و عذاب وحشیانه و بی سابقه یی که روی او انجام شده شرح جداگانه ای داده شده است.

و اما چهار داماد جناب کلپایکانی

اول: آقا عبدالرحیم ذبیحیان جزو کسانی بودند که فقط همان دوره چند ماهه زندان را طی نموده و در حالیکه تحت شکنجه و استنطاق قرار نگرفته بودند آزاد شدند البته این آزادی در موقعی بود که دیگر خانه و کاشانه شان از هم پاشیده و همسرشان طیبه خانم را با دو پسر نوجوان و یک دختر کوچک روانه ایران کرده بودند ایشان بعد از سالها اقامت در منزل مادرزن در عشق آباد موفق باخذ ویزا شده و در طهران به خانواده ملحق و در آنجا وفات نمودند.

دوم: آقا محمد حسین (محمدعلی) صهبا، شخص مؤمن و مخلص و تازه تصدیق بودند. در موقعی که همسرشان با دو طفل کوچک سه ساله و ۶ ماهه در منزل انتظار ایشان را که از صبح از منزل خارج شده داشتند در خیابان توقیف و به زندان برده شدند و سعیده خانم که مثل بقینه خانمها پس از دو سه ماه گرفتاری شوهر روانه ایران شده بود انتظارش بعد از سالها به واقعیت پیوست زیرا آقای صهبا پس از ۷ سال سختی و عذاب از سیبری آزاد و وارد مشهد شدند در حالیکه طفل ایشان بنام بدیع الله در همان سالهای اول ورود به مشهد از دست رفته بود.

سوم: آقا سیداحمد توحید را با اینجانب اسدالله علیزاد همزمان در شب ۲۸ فوریه بازداشت نمودند و همسرشان قدسیه خانم را با یک دختر سه ساله در حالیکه فرزند دوم را حامله بود پس از دو ماه با ویزای اجباری راهی ایران نمودند آقا سیداحمد هنوز تا این تاریخ که این سطور نوشته می شود در قید حیات است و مقیم ناحیه پرستانوگا در قزاقستان است و از جمله کسانی است که عقیده دارد اجتناب نباید روسیه را ترک نمایند و قدسیه خانم با دو دختر و دامادهایش مقیم مشهد و همگی موفق و مؤیدند.

چهارم: اینجانب اسدالله علیزاد که همسرم رضوانیه آخرین فرزند جناب



آغاسید مهدی کلپایگانی ۱۹۲۲ میلادی



مراسم تشییع جنازه آقا سید مهدی گلپایگانی - ۲۸ تیریه ۱۳۲۸ میلادی



۲۸ فوریه ۱۹۲۸ میلادی - مراسم تشییع جنازه آقا سید مهدی گلپایگانی در گلستان جاوید

کلپایگانی است فعلا مقیم فنلاند هستیم و چنانچه استحقاقش را داشته و مورد قبول حق باشد با دخترمان ناهید مهاجر این نقطه شمالی محسوب می شویم و اما آنچه لازم است در اینجا یادآور شوم بار کران و زحمت خارق العاده ای است که در مدت گرفتاری دامادها بر دوش مادر مهربان مرحوم سکینه خانم ملقب به بی بی همسر جناب کلپایگانی قرار داشته است چه که هر یک از دخترها بعد از گرفتاری شوهر با اثاث و اطفال صغیر و کبیر به ایشان روی آورده و تا روز حرکت و خروج از عشق آباد تحت سرپرستی و مراقبتشان قرار گرفتند و ایشان در تمام مدت رابط بین سیبری و ایران بودند. این خانم مؤمن و فداکار با وجودی که پسر بزرگشان در زیر شکنجه به مقام شهادت رسید و چهار دخترش بایران تبعید شدند و پسر کوچکش رضوان الله در زلزله عشق آباد کشته شد و در اواخر حیات بینایی خود را نیز از دست دادند راضی به ترک میدان خدمت نشدند و همچنان در عشق آباد موجب دلگرمی و امیدواری اجنبای ستم دیده بودند تا در سوّم مارس ۱۹۶۳ روح پاکشان به ملکوت ابدی صعود نمود و همچنان که آرزویشان بود مانند شوهر نامدارشان آقاسیدمهدی در مدینه عشق به خاک سپرده شدند.

۲- در عشق آباد و قفقاز و آذربایجان کمتر کسی است که خانواده حاجی محمد باقر احمداف را نشناسد زیرا جسد مطهر حضرت رب اعلی را در میدان در کارگاه حریریافی ایشان مخفی کرده بودند. آقا اسدالله اسبقی پسر ارشد مرحوم حاجی باقر بازداشت شدند. سن ایشان در حدود ۶۰ سال بود و دوازده سال قبل همسر ایشان دارفانی را وداع نموده و سه پسر و دو دختر خردسال از برای شوهر خود باقی گذاشته بود. لذا پدر بایستی وظیفه پدری و مادری را یکجا انجام می داد. شب اول حادثه جناب آقا اسدالله را توقیف کردند و چیزی نگذشت که پسر ارشد، آقا منیر اسبقی و پسر دوّم منوچهر که تازه

به بیستمین بهار عمر قدم گذاشته بود توقیف شدند و سه نفر بزرگی این خانواده ۶ نفری رفتند و سه طفل بیگس و بی پناه ستمدیده و مصیبت زده ماندند. خانواده آقای اسبقی در پاکدامنی و طهارت و امانت و صداقت مشهور بودند. ایشان دو صفت کرامت و قناعت سخاوت و صرفه جویی را در خود جمع نموده بودند. در زندگی فردی و شخصی قناعت و صرفه جویی را مراعات می نمودند ولی در مسائل امری و مهمانی های تبلیغی دست کرم و سخی را می گشودند و به بهترین وجه ممکن پذیرایی بعمل می آوردند. راجع به آقای اسبقی (پدر) و منوچهر هم بموقع شرح داده خواهد شد.

۳ قبلاً گفته شد که زرین تاج خانم اکرمی در شب اول حادثه توقیف شدند چیزی نگذشت که آقای اکرمی را نیز شبانه بردند و تومار زندگی طفل معصوم آنها یعنی پسر بچه ده دوازده ساله ای که قبلاً در سنین کودکی و خردسالی مرز یتیمی را چشیده بود و تازه دو سه سالی بود که تحت سرپرستی ناپدری مهربان و مؤمن و تازه تصدیق قرار گرفته بود بوسیله سیه دلان شقی القلب دریده شد بطوریکه این طفل کاملاً بی سرپرست و بیگس، تنها و آواره و بی پناه شد.

۴ و نیز قبلاً نوشتیم که منشی محفل روحانی جناب آقا محمدعلی شهیدی را در شب اول توقیف و تحویل زندان دادند. بعد از چندی با کمال قساوت و خشونت همسر ایشان سرکار لقائیه خانم را نیز بازداشت و زندانی کردند و سه طفل کوچک و خردسال را که روشنی بخش قلوب پدر و مادر بودند و همواره در زیر سایه پر مهر والدین عزیز و سعادتمند بودند آواره و سرگردان شدند یعنی در زمان بسیار کوتاهی آن کانون گرم و کلبه پر محبت به آشیانه ای سرد مبدل و سه طفل معصوم و بیگناه از فیض محبت پدر و مادر محروم شدند. از ذکر این چند نمونه مقصد اینست که وقتی گفته شده همه

خانواده ها ماتم زده و عزادار بودند کمان نرود که اغراق است بلکه در بیان مطالب همواره سعی شده است که کلمات تأثرآور و دلغرائش بکار برده نشود بلکه بعکس بنده با قلت بضاعت خود در تسلط به زبان نتوانسته ام لغات و کلماتی پیدا کنم که جزیی از درد و رنج و عذاب و مشقت و ظلم و ستمی که آنروزها به احبای الهی وارد شده را بیان کنم.

این یک حقیقت کلی است که درد دندان نکشیده نمیداند دندان درد یعنی چه و کسی که بلا ندیده نمی تواند حال شخصی که در دریای بلا دست و پا می زند و در حال غرق شدن است را بفهمد. باید از خدا خواست که این حوادث تکرار نشود و چنین روزها را هرگز کسی نبیند.

از این مثالها می توان کم و بیش به اوضاع و احوال این جامعه ستمدیده پی برد و گوشه یی از آنرا در نظر مجسم ساخت. اگر قوه محبت الله و ایمان و ایقان به جمال اقدس ابهی نبود چه قوت و قدرتی می توانست از جزع و فزع و ناله و فغان این جمع بیگناه که قاعدتا می بایست بعنان آسمان رسیده باشد جلوگیری نماید و قلوب مؤلمه و داغدیده آنها را مرهم نهد و تسلی و تسکین و آرامش بخشد. حوادث و وقایعی نظیر آنچه در بالا ذکر شد فراوانست و بعضی از آنها به مناسبت هایی ذکر خواهند شد.

و اما از لحاظ مادی و مالی باید یادآور شد که در میان احبای ایران کسانی بودند که در شهر و دیار خود وضع بالنسبه مرفه و سر و سامان مناسبی داشتند و به پیروی از فرمان حضرت عبدالبها، مهاجرت در غربت را به راحتی و آسایش در وطن ترجیح داده از همه چیز گذشتند و تقریباً با دست خالی و سرمایه بسیار جزئی به سوی مدینه عشق شافتند و همچنین در میان این احبای عده یی نیز بودند که پس از قتل و غارت و ظلم و ستم با از دست دادن دارایی

و مایملک خود دستور مهاجرت مرکز عهد و میثاق الهی را لیبیک گفتند و با دست تهی به مدینه عشق رو آورده بودند و خداوند بهر دو دسته برکت دادند و آنها صاحب سر و سامان شدند و به رفاه و آسایش رسیدند و در میان آنها تجار بزرگ و سرمایه داران مشهور و مالکین معتبری پیدا شدند و همین اشخاصی که در موقع ورود از مستضعفین عباد بودند، موفق بساختن اولین مشرق الاذکار جهان شدند که عظمت و حلال و جمالش تسلی دهنده قلوب محبان و مشتاقان بود و سبب حیرت و حسرت و ندامت میغضین و اعدا..

تا انقلاب روسیه عده اجبا، در ترکستان زیاد بود و وضع مالی و مادی شان رو بفرونی و بهبود بود ولی پس از انقلاب وضع دگرگون شد اعیان و متمولین بوضع رقت بار و تأسف آوری افتادند عده بی از آنها موفق شدند که مقدار ناچیزی از سرمایه خود را به ایران منتقل کنند و کم کم خودشان هم عشق آباد را ترک کردند.

از سال ۱۹۲۰ میلادی دولت اولین برنامه هفت ساله خود را به شدت به مورد اجرا گذاشت. در نتیجه این برنامه در تمامی کشور روسیه قحطی شدیدی پیش آمد که هفت هشت سال بطول انجامید و در این زمان می توان گفت در میان اجبا، دیگر متمولی وجود نداشت زیرا اگر متمولی هم مانده بود در طول سالیان قحطی اندوخته ها را فروخته و جانش را خریده بود لذا اکثر جمعیت اجبا، را طبقه بنا و کارگر تشکیل می داد که بخور و نمیری داشتند و عده بی هم میان اجبا، بودند که وضع چندان خوبی نداشتند و به سختی اصرار معاش می کردند و از محفل مقدس روحانی به آنها کمکهایی می شد و عده بی هم که تحصیل کرده های شوروی بودند وضع بالنسبه بهتری نسبت به سایرین داشتند از آنجمله خود بنده که در کارخانه برق با حقوقی مشکفی مشغول به کار بودم و بغیر از حقوق از مزایای فوق العاده در ساعات غیراداری در رشته طراحی و پروژه برخوردار

بودم امروزه می که بکهنه روی آن کار می کردم و بیش از یک حلقه
اجرت می گرفتم با تمام این سرایا بعضی دانش مفلوک خوب و فلفل
العاده مناسب، پس انداز ما هرگز نمی توانست از حدود یکماه حقوق
نحاور کند و در آن موقع که نوعی قدم دهنه حواریار و آذوقه ها
از حدود چند کیلو برنج و روغن و قند نحاور می کرد که آنرا هم
به رحمت و تدریحا از فروشگاه ها تهیه می نمودیم و می ترسیدیم
که به این عمل ما ایراد بگیرند و بگویند شما احتیاج کرده اید. حالا
خودتان از وضع ما می به وضع ما برسید

فصل سوم

استقامت و جانفشانی خانمها

گفتیم که آخرین مالیات مشرق الاذکار توسط خانمها پرداخته شد و نیز از اوضاع و احوال مادی اجنباء بطور کلی در آن ایام ذکر شد، ناچاراً باید تصدیق نمود که خانمها در آنروزهای تاریک، نقدینه ای در بساط نداشتند و اجباراً می بایستی متوسطل بفروش اثاثیه و لوازم منزل شوند. چه بسا جهت انسان مواقعی پیش می آید که یک قران حکم صد تومان پیدا می کند و کرده نانی ارزش جان انسانی می یابد و راستی که این خانم های مظلوم در آن روزهای فراموش نشدنی در چنین موقعیتی بودند ولی شکر خدا که با تمام موانع و مشکلاتی که پیش می آمد با تأییدات الهی وظیفه روحانی و وجدانی خود را به وجه احسن انجام می دادند. در همین موقع بود که بلای ناگهانی دیگری بر سر ایشان فرود آمد. چه می شود کرد هر که مقرب تر

است جام بلا بیشترش میدهند.

و آن بلا عبارت از اخراج بلد یا تبعید خانمها بعد از آن همه رنج و صدمات بود. سنگدلی و شقاوت و زجر و صدمه بی که خانمها از این ظلم بی مثل و مانند دیدند در نوع خود بی مثیل و نظیر و واقعا دلخراش بود و ضربت آن بر پیکر ضعیف و ظریف و قلب حساس و رشوف آنها از ضربات شلاقهای فولادینی که بر تن و جان عزیزان زندانی ایشان فرود می آمد کمتر نبود. قلب انسان باید از سنگ خارا سخت تر باشد تا آه و حنین و ناله و فغان خسته دلانرا نشنود و گریه و زاری و سوز و گداز طفلان معصوم و بیگس را نشنیده گیرد.

بترس از آه مظلومی که بیدار است و خون بارد

تو خوش خفته بیالین تو آید سیل بارانش
چندی بعد از توقیف و بازداشت آقایان، صدور حکم خروج به خانمها که هر یک عزیزانی در زندان داشتند شروع شد و این حکم تبعید و اخراج بلد را داشت. در میان خانمهای تبعیدی، پیرمردان سالخورده و پسرهای کم سن و سال هم بودند. هر حکم خروجی که صادر می شد پانزده روز مهلت به صاحب آن داده می شد که در روز پانزدهم باید از عشق آباد بطرف ایران خارج شود و اگر در آن روز عزیمت نمی کرد کامیون با مأمور مخصوص آمده او را در کامیون نشانده تا سرحد می بردند و او را تحویل می دادند.

در این مدت پانزده روز کسانی که صاحب منزل شخصی بودند بایستی از زندان از کسان خود وکالت خطی جهت فروش آن می گرفتند. در اوایل این کار پر دردسر و مشکل بود ولی بعدا آسان شد. وکالت را روی یک تکه کاغذ در حدود ۶ در ۱۵ سانتیمتر می نوشتند و هر روزه چند وکالت نامه به زندان آورده می شد و صاحب منزل چاره بی جز امضاء نداشت.

گذشته از منزل که عده کمی آنها داشتند خانم ها می بایست در این مدت تمام اثاثیه و لوازم زندگی که تا آنروز بخون جگر تهیه شده بود را به پول تبدیل کنند و در مقابل چیزی بخرند که بتوانند با خود به ایران ببرند و در مواقع ضروری آنها بفروشند و خرج مایحتاج بومیه کنند.

غوغا و محشری در بازار عشق آباد پیدا شده بود که تا آن زمان هرگز بخود ندیده بود. ده ها و صدها فروشنده در بازار بودند ولی خریدار وجود نداشت. چه بسا خانمی اثاثیه محقر خود را جهت فروش می برد و کسی جلو نمی آمد که حتی قیمتش را سنوال کند و او مجبور می شد که آنها در بازار گذاشته و با دست خالی و دلی شکسته و غمگین مراجعت نماید زیرا یکدفعه کرایه حمل ببازار را داده بود و اگر آنها بر می گرداند و دوباره فردا حمل می کرد امید می فروش فردا هم نداشت لذا مبلغی هنگفت بابت کرایه از جیبش رفته بود پس صرف در صرفنظر کردن از اثاثیه بود.

جهت روشن شدن مطلب و نشان دادن وضع بازار واقعه ای که بجهت همسر خودم پیش آمده و شاید صدها نظیر آن رخ داده باشد را بیان می کنم.

دو ماه بعد از توقیف بنده به همسرم حکم خروج با پانزده روز مهلت دادند. او طفل شش ماهه خود را به مادرش سپرده و اشیاء منزل را که کمد بسیار زیبایی از چوب گردو جزو آنها بوده را به بازار می برد و تا غروب معطل فروش آنها می شود مقداری خورده ریز به فروش می رسد ولی کمد که اصل امید او بود کسی حتی بسراغش هم نمی آید. خانم بکلی مایوس شده و تصمیم می گیرد از کمد صرفنظر کرده آنها در بازار بگذارد و برگردد که ناگهان مشتری پیدا می شود و قیمت بسیار ناچیزی آنها می خرد وقتی همسر بنده پول را می گیرد از خوشحالی و ذوق بجای اینکه بطرف شمال شهر برود به سمت مشرق

می‌رود و پس از مدتی راه پیمایی در شهری که تولد یافته بزرگ شده و تحصیل نموده و بارها طول و عرض آنرا پیموده گم می‌شود و پس از ساعتها راه پیمایی خسته و کوفته بمنزل می‌رسد. با این وضع بازار و فروش اثاثیه و لوازم منزل، خانمهای جانفشان و برگزیدگان جمال رحمن با کمال میل و اشتیاق اثاثیه و لوازم زندگی را فروختند و مالیات مشرق الاذکار را پرداختند و بنظر بنده این اقدامی بود بسیار سخاوتمندانه و کریمانه فوق قدرت و تحمل آنها، درست مثل آن ران ملخی که مور ضعیف ناتوان به پیشگاه حضرت سلیمان هدیه نمود.

باید اکنون این نکته را متذکر شد که گرفتاری و مصیبتی که با توقیف آقایان نصیب خانمها شد بمراتب سخت تر و شدیدتر از وضع آقایان بود. چه آن کسانی که منزل و اثاثیه داشتند زیاد با وضع بحرانی بازار از فروش اثاثیه و خانه چیزی دستگیر آنها نمی‌شد که بتوانند مدتی را با آن گذران نمایند و اگر هم چندی با آن زندگی می‌کردند پول عایدی و مستمری نداشتند قهرا پس از چندی فقر و تنگدستی دامنگیرشان می‌شد. و چه آن کسانی که نداشتند. ولی در جامعه بهانی حساب روی اساس و اصول دیگر بود. آنها از برکت تعلیم الهی پرورش نوین یافته بودند مناعت طبع و علوهتت و وحدت و یگانگی و مواسات و از خودگذشتگی و فداکاری در خون و عروق و شرائن آنها عجین شده بود و بارها جانفشانی و از خودگذشتگی و سخاوت طبع خود را در سالهای قحطی و کرسنگی به ثبوت رسانده و از امانت و همراهی یکدیگر دمی غفلت ننموده بودند. برای اینکه حس تعاون و تعاضد و از خودگذشتگی و مواسات اجتناباً را در آن دوران واضح تر بیان نمایم به شرح واقعه ذیل مبادرت می‌شود.

قبلاً متذکر شدیم که جناب حسین بک قدسی مشهور به کوچرلینسکی همانشب اول توقیف شدند عصر همانروز بنده و همسرم بظاهر جهت اظهار همدردی و عرض دلداری به همسر ایشان قدسیه خانم ولی در واقع جهت اینکه اگر لازم باشد کمکی به ایشان بکنیم به منزلشان رفتیم. ما با آنها دوستی نزدیک و رفت و آمد خانوادگی داشتیم و مدتی جناب کوچرلینسکی برای اداره کلاس تاریخ امر از برای جوانان با ما تماس نزدیک داشته و بخود بنده هم لطف مخصوصی داشتند. ما با خود فکر کردیم که ما نسبت بایشان از سایرین نزدیکتر و بما این افتخار را خواهند داد که خدمتی در حقشان انجام دهیم غافل از اینکه در اینطور مواقع بین احتیای الهی دوری و نزدیکی وجود ندارد و در مواقع مشقت و سختی همه دست به دست هم داده و خانواده واحدی تشکیل می دهند. وقتی وارد منزل آنها شدیم عده بی نشسته بودند ما نیز نشسته و احوالپرسی نمودیم. سرکار قدسیه خانم همسر جناب قدسی فرمودند: «اراده الهی به هر چه تعلق بگیرد همان خواهد شد و من در موقع وداع به شوهرم گفته ام که ما باید در مقابل مشیت و اراده الهی راضی و تسلیم باشیم فقط چیزی که باعث تأسف است تألیفات و نوشتجات شماست که نتیجه زحمات چندین ساله است آنها را ضبط کرده می برند و قدر و قیمت آنها ندانسته از بین خواهند برد» (آقای قدسی تألیفات زیادی داشتند که بصورت جزوه نوشته شده بود و هنگام توقیف تمام آن جزوات ضبط شد) و ایشان جواب دادند که همه آنها را در سینه ام ضبط دارم و وقتی برگشتم دوباره می نویسم. ما دیدیم خانمی که چنین روحیه و اراده بی دارد و با لحن قوی و ایمان و اعتماد کامل می گوید «هر

چه اراده الهی باشد همان خواهد شد» و همین جمله را هم بدرقه راه شوهرش نموده احتیاجی بدلداری ما ندارد و این جلسه بی نیست که بوی غم و اندوه از آن به مشام انسان برسد. در مدتی که ما آنجا بودیم اجتباء دسته دسته می آمدند و می رفتند. موقعی که ما می خواستیم منزل آنها را ترک کنیم قبل از ما آقایی حرکت کرد و سرکار قدسیه خانم جهت مشایعت او تا راهرو رفتند و بنده که بین راهرو و اطاق بودم شنیدم که او به اصرار و الحاح می خواست مبلغی جهت کمک خرج به ایشان بدهد ولی ایشان در نهایت عزت نفس و مناعت طبع انکار می کردند و چون اصرار و التماس این شخص بجایی نرسید گفت حالا که اینطور است بمن قول بدهید که اگر احتیاج بکمک داشتید تا زمانی که شوهر شما در توقیف است بمن رجوع کنید. آیا می دانید کسی که با این گشاده رویی و سخاوت طبع می خواست خانواده و عائله چند نفری را که بی سرپرست شده اداره کند چه کسی بود؟ او نه صاحب مال و مکتب و نه شغل و صنعت بود او حتی یک کارگر روزمزد عادی هم نبود. او مردی ۵۰-۶۰ ساله از اجتباء مؤمن و مخلص سیسان صاحب عیال و سه اولاد بود. بنده بعلمی می خواستم از ذکر نام ایشان خودداری کنم ولی وجدانم راضی نشد که از اسم این جوانمرد پاک سرشت بهانی صفت که نامش سلمان و شغلش به اصطلاح عشق آبادی ها حمالی و در واقع باربر بود صرفنظر نمایم زیرا در آینده جوانان ما باید بدانند که در دامن امراالله چه بزرگواری پرورش یافته اند. کسانی که در لباس فقر و درویشی و تنگدستی درس سخاوت و کرم بحاتم طایی داده اند. فرزندان جناب آقای سلمان امروزه در طهران الحمدالله وضع بسیار خوب و آبرومندانه بی دارند بنظر حقیر ترقی اولاد این بزرگوار و رسیدن به سرمایه و ثروت در نتیجه قلب پاک و ایمان سرشار و خلوص نیت آن پدر پاک طینت و جانفشان بود.

اکنون که وضع خانها تا زمانی که در عشق آباد بودند از لحاظ مادی و موقعیت اجتماعی و روحیه و استقامت و بردباری و گذشت و جانفشانی آنها تا حدودی روشن شد، به وضع عزیزت و اخراج آنها می پردازیم.

اخراج و عزیزت خانها به ایران

پس از آنکه آقایان زندانی شدند تا مدتی به کسی جواز اقامت و با ویزا ندادند ولی به کسانی که جهت تمدد حوار اقامت به اداره گذرنامه مراجعه می نمودند قبضی می دادند و از وی می خواستند تا برای دریافت گذرنامه پانزده روز بعد مراجعه کند. پس از پانزده روز که شخص رجوع می کرد باز جهت پانزده روز دیگر آنها تمدید و باین ترتیب پس از چندی گذرنامه های زیادی در اداره جمع شد. در اواسط بهار شروع کردند گذرنامه ها را با ویزا به صاحبانش پس دادن و در همین موقع هم در زندان زندانیان را وادار می کردند که وکالت نامه جهت فروش منزل خود به منسوبین بدهند.

ویزها طوری تنظیم شده بود که در روز معین عده معینی بطور دسته جمعی می بایست از عشق آباد اخراج شوند و ۱۵ روز به آنها فرصت داده می شد که در این مدت از زندان وکالت فروش خانه را بگیرند و لوازم و اثاثیه خود را بفروشند و آنچه خریدنی است بخرند. فروشندگان منزل در آنروزها زیاد بودند و خریداران کم و در این شرایط معلوم است که قیمت خانه چه خواهد بود. بالاخره خانه شخصی با معاوضه اجناس بفروش می رسید و چون دولت شوروی به این سرگون شدگان که اکثرا در همین کشور تولد شده و عمر عزیز خود را بسر برده بودند و در طول حیات خود در نتیجه زحمت و کوشش

ذخیره کوچکی اندوخته بودند حتی یک روبل هم ارز و یا حواله بانکی نمی داد. لذا تبعیدشدگان یا مهاجرین می بایست پول خود را تبدیل بچیزی کنند که بردن آن مجاز باشد و در ایران بدرد بخورد. در فروشگاه ها چیزی که بدرد بخورد وجود نداشت لذا مهاجر می بایست اشیاء مورد لزوم خود را از بازار سیاه بخرد و قیمت بازار سیاه هم که بسته به عرضه و تقاضا بود. اگر زن روسی چرخ خیاطی کهنه و فرسوده بی را جهت فروش ببازار می آورد ده ها خریدار داشت و قیمت آن خدا می داند که چقدر ترقی می کرد و همینطور هم اشیاء دیگر.

طریقه اخراج خانم ها

وقتی حکم خروج به تبعیدشدگان که اکثریت قریب به اتفاق زنها بودند داده می شد به آنها تذکر میدادند که پانزده روز دیگر حرکت کنند. ضمناً شوهر و دیگر وابستگان هم در باجگیران به آنها ملحق خواهند شد.

صبح روز حرکت تراکتوری که چندین گاری را به دنبال خود می کشید جهت حمل اثاثیه مطابق صورتی که در دست مأمور بود جلو یک یک منازل کسانی که در آنروز عازم بودند توقف می کرد و مهاجرین محموله خود را در گاریها جای می دادند و تراکتور آنها را به باجگیران حمل می نمود. بعد از تراکتور اتوبوسی می آمد و اخراج شدگان و یا مهاجرین را مطابق صورتی که در دست داشت سوار می کرد و عازم باجگیران می شد. خانم ها با فلپس، مخزون و منائر ولی آکنده از امید ملحق شدن شوهران و فامیل خود در باجگیران سوار اتوبوس شده خانه و آشیانه خود که انس چندین ساله به آن

داشتند را ترک می گفتند. در دسته های مهاجرین گاهی جوانان نورسیده و پیران سالخورده نیز بچشم می خوردند و تصادفا پدر هفتاد ساله اینجانب با همسر در یک اکیپ بودند و بالاخره اتوبوس وارد باجگیران می شود.

در باجگیران هر کس می بایست اثاثیه خود را به سالن بازرسی می برد. بعضی از بازرسیها در بوجود آوردن زحمت و دردسر مهارت عجیبی داشتند و مثل اینکه از آزار دیگران لذت می بردند و بفرح و نشاط می آمدند ولی در میان آنها اشخاص پاک طینت و نیک فطرتی هم بودند که قلب رقیق و حساس شان بحال زار و دلخراش خانم هایی که همه چیز خود را از دست داده بودند می سوخت. ولی آنها چه می توانستند بکنند چون در اینطور موارد انحراف از دستورات صادره جهت شخص کران و گاهی بقیمت جاننش تمام می شد.

وقتی مهاجرین به سالن وارد می شدند به آنها دستور می دادند که آنچه از پول و طلا و نقره و سنکهای قیمتی و زینت آلات داشتند را روی میز بگذارند و تمام آنها ضبط می شد، صاحبان آنها فقط می توانستند یک ساعت مچی طلا و یک انگشتر و یک کوشواره با خود ببرند و پول اسکناس را می توانستند در سرحد بیکی به بخشند که اغلب بهمان کرکان ستمکار هدیه می شد. بطور خلاصه باید گفت که دولت احتیای الهی را تا سر حد امکان تحت فشار و آزار قرار داده و آنها را از هستی ساقط کرده بود و آنروز که خانم ها مدینه عشق را ترک می گفتند زندگیشان عبارت بود از چندین دست لباس، چند دست رختخواب و یکعدد سماور، یک چرخ خیاطی، یک تختخواب آهنی و یا ورشو و یک گرامافون. با این سرمایه سرشار خانمها را با اولاد و بچه های خردسال تبعید نمودند و شوهران و عزیزانشان را روانه سبیری کردند.

گاهی اوقات اتفاق می افتاد که بازرسی بیکی از خانها بدکمان می شد یا اینکه از کسی خوشش نمی آمد و یا خدای نکرده از کسی چیزی پیدا می کرد که خلاف قانون بود در آن صورت لوازم و اثاثیه این بیچاره را بقدری زیر و رو می کرد، می شکافت، باز می کرد و بهم می ریخت که گاهی اوقات دیگر قابل استفاده نبود و چه بسا اوقات که بیچاره بی که مظنون واقع می شد تا فردا بی جهت و بدون سبب مجبور بود در سر حد بماند به بهانه اینکه مأمور بازرسی کارش را تمام نکرده همراهانش می رفتند و او اشک حسرت تشار اقدام آنها می کرد. خلاصه تقدیر خانم ها در این حادثه جانگداز این بود که تا دقیقه آخر که مدینه عشق را ترک می گفتند زندگیشان توأم با دردسر و دغدغه باشد.

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند

در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

ورود مهاجرین به ایران

دسته های اول مهاجرین با هزاران امید وارد ایران شدند و چون ستمها دیده و زجرها کشیده بودند از برادران وطنی خود انتظار محبت و دوستی داشتند. ولی متأسفانه مأموران باجگیران با آنها با خشونت و سردی رفتار کردند و صدمه هایی به آنها رساندند که بهتر است از ذکر آنها صرفنظر شود. این خشونت و سردی تا قوچان ادامه داشت ولی در قوچان مأموران دولت علیه ایران از مهاجرین بهائی و مسلمان پذیرایی و دلجویی گرمی کردند و در شهر نیز به آنها محبت زیادی شد و حتی مدتی هم به آنها کمک مالی نمودند و بهر خانواده در بدو ورود ماهی پانزده تومان مساعدت می شد که در سال ۱۳۱۷

هجری شمسی مبلغ قابلی بود. عده بی در ادارات پذیرفته شدند و یکسانیکه در ادارات نمی توانستند خدمت کنند کارهای دیگر داده شد و با همه در نهایت احترام و مهربانی رفتار می شد و همه آنها از مسلمان و بهائی که ستمدیدگان روسیه بودند در ایران بنام مهاجرین مشهور شدند و چندی باین منوال گذشت تا اینکه دار و دسته دکتر آرنای که آنها هم مشهور به مهاجرین آلمانی بودند قورخانه دولت را آتش زدند و دولت مسببین را توقیف و زندانی کرد و دستور صادر نمود که کلیه مهاجرین را از کار برکنار کنند و این گفته شاعر را که:

کنه کرد در بلخ آهنگری بشوشر زدندی سر مسگری

بعوق اجرا گذاشتند. از این روز به بعد درپدری و بیچارگی مهاجرینی که یک عده زن بیگس و بی پناه بودند و دولت آنها را در پناه خود گرفته بود شروع شد. کسانی که یک دفعه درپدر و بی خانمان شده بودند دوباره از کار برکنار شدند و از شهرهایی که در آن ساکن بودند اخراج گردیدند. همان مظلومینی که مورد لطف و محبت دوست قرار گرفته بودند و دولت دست نوازش بسر آنها کشیده بود اکنون مورد بی مهری قرار گرفته کلویشان با همان دستهای توانا فشرده می شد. پس از آنکه مهاجرین از کار اخراج شدند دستور بود که هر کس به زادگاه پدری خودش برود و این حکم جهت این بیچارگان که تازه سر و سامان گرفته بودند و کم و بیش لوازم ضروری زندگی تهیه دیده بودند و بایستی دوباره همه اینها را بگذارند و بروند بی اندازه مشکل و ناگوار بود. این دستور در نهایت شدت عملی شد و شامل حال اکثر اجنبا، کردید و عده بی از آنها به زادگاه پدری خود رفتند و تحت سرپرستی محافل روحانی قرار گرفته و از صدمه تندباد حوادث محفوظ و مصون ماندند و عتق بی هم که مراجعت به آن شهرهای کوچک و دور از تملن برایشان میسر نبود بکمک اجنبا متنفذ در

طهران ماندگار شدند. مثلا همسر خود بنده که از مشهد به کلپایکان اخراج شده بود یکمک نامه مفصل و مؤثری که جناب فروتن که در آن زمان منشی محفل ملی ایران بودند (و لطف خاص ایشان همیشه شامل حال فامیل گلپایگانی بوده) به آقای کامران که در شهربانی پست مهمی داشتند نوشتند و با کمک و مساعدت آقای کامران همسر بنده در طهران ماندگار شدند.

پس از این توضیحات مطلبی را که قبلا درباره وضع خانم ها بیان شد تکرار می کنم و آن این بود که در جریان این قضایا و حوادث شوم هر چند مردها زجر و آزار کشیدند و کشته ها دادند ولی بار کرانی که روی دوش خانم ها گذاشته شد سخت تر و شدیدتر و شاید سنگین تر از آقایان بود. هر چند مردها در زندان بودند ولی یقین داشتند که هر روز غذای روزانه بخور و نمیری به آنها داده خواهد شد ولی چه بسا خانم هایی که با اطفال صغیر خود به شام شب محتاج بودند و امید فردایی هم وجود نداشت.

راستی چقدر ما باید جمال اقدس ابهی را شاکر و سپاسگزار باشیم که زنجیر ناکستنی وحدت و یگانگی و اتحاد و اتفاق را به کمر فرد فرد اجتبا، بست و سر حلقه زنجیر را بدست با تدبیر محافل مقدس روحانی سپرد که چون چوپانی مقتدر و توانا اغنام او را حفظ و حراست نمایند و الا اگر توجه تام و کمک و مساعدت و راهنمایی و هدایت محافل روحانی نبود این حوادث و قضایا اکثر خانم ها را بشدت به عسرت و تنگدستی گرفتار می کرد.

فصل چهارم

باز هم مدینهٔ عشق

مجدداً بر می گردیم به مدینهٔ عزیز عشق و نظری بحال اجبای مُمتحن و ستمدیده می کنیم. چنانچه قبلاً متذکر شد، شب ششم فوریه ۸ نفر از اجبای محفل مقدس روحانی را توقیف و زندانی نمودند و این حادثه یی بود که اجباء ابدأ انتظار آنرا نداشتند. اجبایی که طول حیات خود را در نهایت امانت و صداقت و صفا و وفا بسر برده و اعمال و رفتارشان در مقابل قانون طوری بود که ابدأ با پلیس و مقامات شهربانی سر و کار نداشتند و در هر شغل و مقامی که بودند همواره مورد اعتماد و رضایت اولیای امور قرار داشته و صداقت و وفاداری و اطاعت خود را در مقابل قوانین و دستورات دولتی به ثبوت رسانیده بودند. اکنون توقیف دسته جمعی آنان در شب بطور مخفیانه و محرمانه و دور از انظار غیرعادی بنظر



اجتہاء عشق آباد در بیرون سالن اجتماعات در محل مشرق الازکار



اجتہای عشق آباد۔ روسیہ



اجتماع در محوطه جلوی سائن اجتماعات در زمین مشرق الاذکار

می رسید. زیرا بهائیان در همه جا و همه احوال بهر شغل و کار و وظیفه یی که مشغول بودند انگشت نمای خاص و عام بودند. بهر حال حادثه آن شب منحصر به اجتناب و تنها عشق آباد نبود. در آن شب در تمامی کشور پهناور روسیه از شمال تا جنوب و از مشرق تا مغرب در ساعت سه بعداز نیمه شب بوقت محل قیام علیه اتباع خارجه شروع شد. این بلایی بود عمومی و آتشی بود که سالهای سال بعلت هرج و مرج و عدم توجه و یا غفلت از فرمایش حق سبحانه تعالی: «براستی می گویم آنچه از مقام بلند دین کاست بر غفلت اشرار افزود و نتیجه بالاخره هرج و مرج است.» بوجود آمده بود و لهیب آتش همه جا را می سوزاند و نابود می کرد. مدتها بود که این آتش را روشن کرده بودند و حالا زیانه اش بما می رسید و ما را هم فرا می گرفت.

تعداد اجتناب توقیف شده در شب اول حدود هشتاد نفر بود ولی تعداد توقیف شدگان مسلمین در آنشب قابل مقایسه با اجتناب نبود مثلاً در خیابان بوخارسکی که ناحیه کارگرنشین و ساکنان آن مسلمان و اکثراً کارگرها و باربرهای راه آهن بودند و این خیابان در جوار حسین آباد محل سکونت اکثر اجتناب بود تقریباً خانه یی نبود که کسی از آن توقیف نشده باشد در این ناحیه درو کردند و هر کجا مردی بود گرفتند ولی اجتناب توقیف شده گلچینی از برگزیدگان بودند.

توقیف اجتناب بعدها هم تحت همان شرایط و کیفیتی بود که قبلاً شمه یی از آن ذکر شد بعضی از مأموران که جهت توقیف می آمدند با خشونت و قساوت رفتار می کردند و مراعات ادب و احترام نمی نمودند ولی بعضی در نهایت انسانیت و مهربانی و ادب بودند. از بعضی منازل کتب و نوشتجات و اشیاء و لوازم زندگی آنچه چشم گیر مأمورین بود ضبط می شد و برده می شد که هیچکدام از آنها در محکمه بعنوان دلیل و مدرک قابل استفاده نبود. شب توقیف

اینجانب از منزلم چهل و دو کتاب یک کنتور برق یک خط کش لگارتیم و دو خط کش مخصوص محاسبه شبکه برق و ژنراتور بردند. از دو نفر مأمورین منزل ما یکی نجیب و مؤذّب و دوّمی خشن و بدجنس و دور از انسانیت بود. او بقدری خبیث بود که از بررسی و تفتیش بچه سه ماهه هم صرفنظر نکرد و دستور داد قنّاق بچه ای که خواب بود باز شود تا لای کهنه ها را جستجو کند. خلاصه آقایان کارشان را تمام کردند صورتمجلس نوشته شد و طرفین امضاء کردیم و معلوم شد که مرد نجیب بسمت ریاست و دوّمی زیردست او بود. خدا را شکر کردیم که دوّمی رئیس نبود و الا کار ما زار بود. آنچه ضبط کرده بودند توی کیسه ریختند و چون مدتی بود که ما منتظر این مهمانان بودیم لذا رختخواب بنده قبلاً بسته و آماده بود و مقداری قند و نبات و لباس وسط آنها بود و این بنده سراپا تقصیر لوازم خود و اشیاء مضبوطه را مانند یک باربر بدوش گرفته و در وسط دو آقایان قرار گرفته براه افتادم ساعت در حدود سه بعداز نیمه شب بود و چون مأمورین میل نداشتند که کسی ما را ببیند تمام راه را که در حدود دو کیلومتر می شد تند و سریع رفتیم. نرم نرمک باران می بارید. وارد اداره سیاسی که شدیم سربازی جلو آمد و به اشاره مأمورین کیسه حاوی کتابها و اشیاء را گرفت و برد و مرا به اطاق انتظاری بردند که قبل از بنده سیداحمد توحید باجنّاق بنده و آقایان عبدالوهاب عبادی و فضل الله فاتحی را نیز برده بودند. در این اطاق سربازی ایستاده بود و اجازه صحبت بما نمی داد مدتی آنجا بودیم تا اینکه تعداد توقیف شدگان به ده نفر رسید سپس در حدود ساعت چهار ما را بزندان بردند.

فصل پنجم

ورود به زندان

بدستور مأمورین جدید که در اداره سیاسی ما را به آنها تحویل دادند سوار ماشین روبازی شدیم و چند نفر سرباز مستحفظ که اسلحه های خود را بطرف ما نگاهداشته بودند در گوشه های ماشین ایستادند. ما را از مقابل مشرق الاذکار همان مشرق الاذکاری که هنوز یادش تسلی بخش روح و روان رنجدیده اجبای عشق آباد و خاطره اش امید آفرین دل‌های شکسته آنهاست عبور دادند. چشم‌های ما به آن منبع فیض الهی دوخته شده بود و قلوبمان سرشار از توجه و خلوص به راز و نیاز مشغول بود. برای آخرین بار باز مرکز اذکار را از دور زیارت نموده و از خداوند متعال طلب تأیید و توفیق نمودیم. در حدود ساعت پنج بود که ما را تحویل زندان عشق آباد دادند. تمام اشیاء ما که عبارت از بسته رختخواب و تعدادی پوشاک

بود بدقت بازرسی شد مخصوصاً به لباس سفید زیر دقت زیادی شد که لای درزهای آن چیزی نوشته نشده باشد و اگر پول شخصی از پنجاه روبل زیادتر بود مازادش را گرفته و باو قبض میدادند. بعد از طی مراحل معین ما را وارد حیاط زندان کردند و دستور دادند سر پا بنشینیم. باران ریز هم همانطور می بارید و ما تا ساعت هفت که دفتر زندان مفتاح می شد بهمان حالت بودیم لباسهایمان خیس و پاها بی حس شده بودند. آن شب فقط اجتناب توقیف شده بودند و تا صبح تعداد ما در آن زندان (۶۵ زندان دیگر هم غیر از این زندان بود) به ۳۲ نفر رسید. ساعت ۷ صبح بود که دستور دادند در ردیف های دونفری پشت سر شخصی که راهنمای ما بود راه بیفتیم و با هم حرف نزنیم و به اطراف ابدأ نگاه نکنیم. از حیاط اصلی زندان وارد حیاط کوچکی شدیم. سپس ما را به ساختمان حمام بردند و در رخت کن حمام که درب نداشت و کف آن از سیمان بود دستور دادند لخت شویم و دو نفر سلمانی آمده سرهای ما را تراشیدند و تمام مدت بایستی لخت می ایستادیم تا استادها کارشان را تمام کنند و بعد به حمام رفتیم که به هر نفر یک طشت آب ولرم داده شد که خودش را بشوید. در مدتی که در حمام معطل بودیم دفتر زندان هم ما را بین اطاقهای زندان که هر یک چندین برابر ظرفیت خود آدم داشت تعیین و تقسیم کرد. آقایان سید عنایت الله داماد آقای خراسانی، فضل الله فاتحی، محمود شرقی، عبدالوهاب عبادی و بنده را به اطاق شماره ۲ برده به داخل اطاق انداختند. وقتی درب اطاق بسته شد صدای سرپرست اطاق که از خود زندانیان بود را شنیدیم که با ناراحتی گفت «باز آوردند»، ما هاج و واج ایستاده بودیم و جایی را نمی دیدیم. اطاقی بود بسیار بزرگ، ۷ متر در ۵ متر بدون پنجره که در بالای سقف آن منفذی به اندازه نیم متر در هشتاد سانتیمتر باز کرده بودند. ولی بعلت کوچکی منفذ و سقف بسیار بلند و به علت وسعت زیاد

اطاق نه نوری وارد می شد و نه هوا عوض می شد. زندانیان اکثراً مسلمان و ساکنین خیابان بوخارسکی بودند که همان شب اول توقیف شده بودند. این بیچاره ها اطراف ما را گرفتند و با اشتیاق زیاد می خواستند بفهمند که در دنیای خارج چه خبر است چه اقداماتی از طرف قونسلگری ایران جهت استخلاص زندانیان شده و سفارت کبرای دولت شاهنشاهی چه کرده و کی ما آزاد خواهیم شد. وقتی ما اظهار بی اطلاعی کردیم باور نکردند و گفتند شما از ما می ترسید و نمی خواهید راستش را بما بگوئید و الا چطور ممکن است که ما ۲۳ روز است اینجا بیگناه زندانی هستیم و هر روز هم تعدادمان زیادتر می شود ولی درباره ما اقدامی نشده باشد و شما بی اطلاع باشید. در این وقت من شنیدم که شخصی از وسط اطاق بنده را صدا می زند رویم را برگرداندم و چون هنوز چشم به تاریکی عادت نکرده بود و قیافه ها هم بعلت بلند شدن ریش و سبیل و پریدگی رنگ تغییر کرده بود صاحب صدا را نشناختم. ایشان شاعر شیرین گفتار ما جناب آقای نادر نیرو بودند و آقایان میرعلی اکبر صلاح اف، اسدالله اسبقی و ذبیح الله کاظم زاده دومین فرزند جناب حاجی علی نیز آنجا بودند. این دوستانی که از جمله اجنبای مشهور و سرشناس عشق آباد بودند وقتی بنده را شناختند مرا بطرف خود خواندند و به سرپرست اطاق که اسمش علی بود گفتند که او می تواند بیاید نزد ما، به او جا خواهیم داد. و بنده بعداً فهمیدم که این عده چه فداکاری بزرگی کردند که بین خودشان مرا هم پذیرفتند.

بیست و دو ماه زندگی در زندان

اطاق شماره ۲، محل زندان ما، قبلاً تاریکخانه ای جهت نگهداری

اشیا. غیر ضروری بوده که به علت ازدیاد زندانیان و توقیف شدگان جدید ناچاراً از آن اطاق و اطاقهای دیگر به عنوان زندان استفاده نموده بودند. طول این اطاق هفت متر در پنج متر بود. جهت اینکه از مساحت اطاق حداکثر استفاده بشود اطاق را از طرف طول بدو قسمت شمالی جنوبی که هر قسمتی $2/5$ متر باشد تقسیم کرده بودند و در هر قسمتی دو ردیف باصطلاح زندانیان، کله پا لای همدیگر می خوابیدند. در جلو درب اطاق محلی خالی در حدود دو متر مربع برای باز شدن درب و لگن شب در نظر گرفته شده بود. در اول ورود به این اطاق ما ۸۶ نفر بودیم ولی پس از چندی به ۹۵ نفر رسیدیم و همه روی زمین که کف آنرا قیر اندود کرده بودند می خوابیدیم. چون همه در زمستان و با لباسهای گرم توقیف شده بودیم این لباسها هم مقداری جا اشغال می کرد و همین طور هم قند و شکر و نان روزانه جا می گرفت و اولیای زندان هم اجازه نمی دادند که هر کس حتی نان روزانه را توی سفره پی بدیوار مقابل خود آویزان کند. با این اوضاع و احوال برای این که بکسی ظلمی نشده باشد سرپرست اطاق قبل از ورود ما باین اطاق برای هر زندانی یک وجب و شش انگشت با دست خودش جا تعیین کرده بود و با ورود ما این تقسیم بندی که در نهایت عسرت و تنگی بود بهم خورد و تنگتر شد. ما پنج نفر که داوطلبانه در جای چهار نفر جا گرفتیم و به این ترتیب بهر نفر یکوجب و پنج انگشت جا رسید و پس از چندی که تازه واردین دیگر آمدند از اینهم کمتر شد. هر شب موقع خواب مدتی جهت تنگی جا دعوا و جنجال بود. هر کسی همسایه خود را متجاوز می دانست و ادعا می کرد که همسایه اش یک انگشت و یا دو انگشت به حدودش تجاوز کرده و سرپرست اطاق می بایست آنها را صلح و آشتی دهد و دعوا را بخواباند. زیرا اگر کار به زد و خورد می کشید دودش توی چشم همه می رفت و همه

زندانیان آن اطاق را برای چند روزی از شستن دست و رو و مستراح
 محروم می کردند و راستی که این مجازات که نود نفر چند شبانه
 روز توی لگنی بگنجایش بیست لیتر قضای حاجت و رفع ضرورت
 طبیعی بکنند کفاره بسیار سنگینی بود که تصورش هم مشکل است.
 ارتفاع این لگن در حدود ۶۰ سانتیمتر بود و انسان می بایست پشت
 به لگن بایستد و مثل گاو معده اش را خالی کند. جهت اینکه
 شخص خیلی خجالت نکشد دو نفر پتویی جلویش می گرفتند. حالا
 حسابش را بکنید اگر هر نفری بطور متوسط فقط سه دقیقه روی لگن
 می ایستاد ۹۰ نفر سر بکجا می کشید و کسانی که صبح عجله
 داشتند به چه درد و زحمتی گرفتار می شدند و چه گندی اطاق را
 می گرفت و ساکنین فلک زده آن در چه جهنم طویله و گندابه ای
 باید زندگی می کردند. خوب بخاطر دارم درست روز ۲۱ مارس ما
 جریمه شدیم و صبح که تقریباً دو نفری از سایرین بیشتر عجله
 داشتند که سر لگن بایستند نزارعشان شد علی آقا سرپرست اطاق
 گفت صبر کنید تا با قرعه نوبت هر شخص را تعیین کنیم. پس از
 آنکه نوبتها را تعیین کرد با تأثر گفت عجب نوروزی داریم دوستان،
 عید همه تان مبارک در این وقت چند نفری گریه کردند راستی که
 جریمه سنگینی بود و از همه بدتر اینکه تا چهار پنجم لگن پر
 نمی شد اجازه نمی دادند که آنها برده خالی کنند و زندانیان گاهی
 اوقات از آب آشامیدنی خود که برایشان بسیار گرانبها بود صرفنظر
 کرده آنها در لگن خالی می کردند تا زودتر پر شود و ایراد برطرف
 گردد و لگن را ببرند و خالی کنند این وضع و گرفتاری جهت همه
 اطاقهای دیگر هم بود ضمناً یکی از نواقص اطاق شماره ۲ یعنی
 اطاق ما هوای کثیف آن بود که متغیی بخارج نداشت. درب اطاق
 همیشه بسته بود دریاچه کوچک بالا هم که چون هوای کثیف سنگین
 بود و بهالا صعود نمی کرد مؤثر نبود پایین جهت ما بسیار در

مضيقه بوديم. نفس ديگر اين اطاق آن بود که قسمتی تقريباً بعرض سه متر از ديوار شمالی آن با ديوار مستراح مشترک بود و کف مستراح ۷۵ سانتيمتر از کف اطاق بالاتر و در آن زمان هم عايق بندی بين ديوارها وجود نداشت و از اين مستراح در روز ۷۰۰ نفر استفاده می کردند و باين ترتيب چاه آن هميشه پر بود و در سطح اين سه متر ديوار مشترک اطاق ما هميشه مثل ديوار حمام نظرات آب جمع می شد و بسوی آمونياک در روزهای گرم بيداد می کرد.

وضع خواب ما

وضع خواب رقت آور بود همه یک پهلو در یک رجب و پنج انگشت جا می خوابيديم اگر اين مقدار متعلق به یک نفر بود شايد خیلی در مضيقه نبود ولی در اين یک ذره جا انسان یک نيمه شریکی هم داشت و آن پاهای رفيق روبرو بود که گاهی تقريباً تا شانه انسان می رسيد. وقتی خواب هنوز به افراد مسلط نشده بود همه مراعات پهلو دستی و زيرپايی خود را می کردند و نمی خواستند که در حق همسايه خود تجاوزی کنند اما وقتی خواب غلبه می کرد خواهی نخواهی بدنها به همدیگر فشار می آوردند و همه در منگنه قرار می گرفتند چه بسا اوقات که پای شخصی روی شکم و سينه روبرویی قرار می گرفت و احساس خفقان و سنگيني کشنده می کرد. اگر کسی در نيمه های شب می خواست جهت ادرار بلند شود طوری در فشار بود که قادر به بلند شدن نبود و اجباراً می بايست از چپ و راست خود دو نفری را بيدار کند تا آنها خود را جمع کنند و او بتواند از زير پيرس خلاص شود. و بمحض ايشکه بلند می شد و پهلو دستهایش

می خوابیدند طوری جایش گرفته می شد که گویی کسی اصلاً اینجا نبوده و تازه رسیدن به لگن، گذشتن از هفتخوان رستم بود چون جایی جهت گذاشتن پا و رد شدن پیدا نمی شد. از لحاظ مضیقه جا و محل خواب تمام اتاقهای زندان گرفتار همین مشکل بودند مثلاً در یکی از اتاقهای زندان تخت های آهنی یکنفری معمولی پایه کوتاه بود و دو تخت را پهلوی هم قرار داده بودند و روی این دو تخت بجای دو نفر پنج نفر می خوابیدند و زیر تختها چهار نفر کسیکه زیر تخت می خوابید فقط می توانست به پشت بخوابد. ارتفاع تخت خیلی کم بود و به پهلو نمیشد خوابید ولی پنجره و نور آفتاب و تهویه هوا که توسط جریان هوا انجام می شد نعمتی بود که ما از آن محروم بودیم.

زندگی یومیه در زندان

زندان ما عبارت از دو ساختمان و چهار باراک (ساختمان چوبی مثل سربازخانه) بود. ساختمان زندان ما عبارت از ۱۳ اتاق بود که همه آنها یک راهرو مشترک داشتند و عموماً از یک توالت و یک روشویی استفاده می کردند. از آنجائیکه زندانیان اتاق های مختلف بهیچوجه نمی بایست با هم ملاقات کنند مأمورین زندان ترتیبی اتخاذ کرده بودند که صبح از ساعت ۶ الی ۱۱ به ترتیب بهر اتاقی با توجه به تعداد ساکنان آن بیست الی سی دقیقه فرصت می دادند که افراد آن اتاق به توالت و روشویی بروند. نگهبان هر وقت نوبت اتاقی می رسید درب آن را باز می کرد و می گفت «توالت» و زندانیان عده پی جهت روشویی و عده پی به توالت می رفتند. مستراح فقط چهار حفره داشت که همه پهلوی هم قرار داشتند و

بالای سر هر کسی که نشسته و مشغول بود عده بی ایستاده و منتظر نوبت بودند و او را عجله می دادند که زود باش. شاید برای اروپایی ها اشکالی نداشته باشد که عده بی نیمه لخت برای رفع احتیاج پهلوی هم بنشینند ولی از برای ایرانیان اینکار بسیار زننده و شرم آور است. هر نفر کمتر از دو دقیقه فرصت داشت که بنشیند و نگیان هم تمام مدت مثل اجل مُعلق ایستاده و بمحض اینکه وقت تمام می شد بلند فریاد می زد «تمام» و هر کس در هر وضعی که قرار داشت می بایست بلند شود و خود را به اطاق برساند. خیلی وقتها به چند نفری نوبت نمی رسید. قاعدتا و مطابق نظامنامه زندان عصرها هم می بایست همین فرصت را جهت توالی می دادند ولی اکثرا این قاعده مراعات نمی شد. به این ترتیب سلب حقوق و اختیارات زندانیان مجاز بود و مسئولیتی جهت مأمورین نداشت ولی قائل شدن حق جهت آنها موانع و مشکلات و ددرسرها و مسئولیت های بعدی پشت سر داشت. هر روز صبح ساعت ۸ و همینطور هر عصر موقع سرشماری زندانیان بود و این قاعده در تمام مدت زندانی بودن ما هر روز در هر شرایطی انجام می شد. هر روز صبح به هر نفر نیم کیلو نان و آبجوش بجای چای می دادند. ظهرها از ساعت ۱۲ ناهار شروع می شد بشکف سوپ را می آوردند جلو اطاق و بهر نفر یک ملاقه سوپ می دادند غذا دادن بهر اطاق ۱۰ ۲۰ دقیقه بیشتر طول نمی کشید ولی به علت کمی ظروف که می بایست آنها را از یک اطاق جمع کرده به اطاق دیگر ببرند اینکار بیشتر طول می کشید اما چه ظرفهایی، ظروف لعابی که اکثرا لعابشان ریخته بود و بعضی از آنها سوراخ داشتند و از آن سوراخها سوپ چکه می کرد، ولی چاره بی نبود وضع طوری بود که ما با میل و رغبت از ظروف سوراخ دار استفاده می کردیم.

فصل ششم

حوادث و رویدادهای زندان

در طول مدت زندان حوادث و وقایع دلخراش و نامطلوب زیادی پیش آمد که بعضی از آنها را بدون در نظر گرفتن ترتیب وقوع برای اینکه خوانندگان بدانند به دوستان زندانی در زندان چه می گذشت و زندگی روزمره آنها به چه تلخی و ناگواری سپری می شد به اختصار، جز، بسیار ناچیزی را به عنوان نمونه بیان می کنم.

در تمام طول زندان هر روز تقریباً یکی دو واقعه ناگوار پیش می آمد که برای زندانیان گران تمام می شد. عصر همان روز اولی که ما را بزنندان بردند همه احتیای هم اطاقی دور هم جمع بودیم. چند نفر غیربهرانی هم در حلقه ما درآمده بود و در موقعی که یک نفر صحبت می کرد سایرین گوش می دادند و در این وقت صدای بلندی شنیده شد که یکی در گوشه اطاق گفت «امان کشتند» بنده با

اضطراب و نگرانی بطرف صدا برگشتم و متوجه شدم که یکی از هم
اطاقی های ما که جوان ضعیف و لاغری بود و عوارض اولیة سل در
او پیدا شده بود از جا پریده و مرتب فریاد می کشید. او با پنجه
های ضعیف و ناتوان و ناخنهای بلند خود (در زندان وسیله چیدن
ناخن نبود) چنان خراشی بسینه خود وارد کرد که از آن خون جاری
شد او را اطرافیاناش گرفتند که صدمه بی بخود نزنند. مدتی در
حالت غش بود. او را مالش می دادند و او در عالم بیهوشی صحبت
می کرد آنطور که معلوم بود بسئوالاتی جواب می داد. در همان
حالت بیهوشی خیلی واضح و شمرده صحبت می کرد. صحبت او
حاکمی از وحشت و اضطراب و گاهی اوقات نشانه شدت شکنجه و
عتابی بود که به او وارد می کردند. این حالت او چند دقیقه بیشتر
طول نکشید ولی شدت شکنجه روحی او بقدری شدید بود که همه را
متأثر و دلشکسته نمود. این جوان سواد نداشت ولی بسیار باهوش و
زیرک و فهمیده بود و برای اجتناب احترام مخصوصی قائل بود. او از
توقیف شدگان شب اول بود و غیر از لباس تنش هیچ چیز نداشت.
بنده از دوستان، قضیه او را پرسیدم گفتند در استنطاق اینقدر او را
زده اند که باین حال و روز افتاده است. بنده گفتم که استنطاق که
جای سنوال و جواب است نه زدن، گفتند صبر کن تا بفهمی، ما هم
مثل تو فکر می کردیم بعد یک جوان لهستانی را صدا زدند و از او
خواستند تا زانوی خود را که با پارچه کشیف آلوده بخون و چرک
بسته بود را باز کند و بمن نشان بدهد. خدا روز بد ندهد چه زخم
دلخراش و دل آزاری کاسه زانویش هنوز متورم و ملتهب بود. زخم آن
دهان باز کرده و بقدری عمیق و بزرگ بود که اگر گردویی روی آن
می گذاشتند توی زخم می افتاد. وقتی انسان بصورت رنجور و رنگ
پریده آن جوان نگاه میکرد دلش ریش می شد و وقتی چشمش بمنظره
گریه زخم می افتاد حال تهوع و تنفر پیدا می کرد. پرسیدم که

چطور پایت باین وضع در آمده؟ گفت در استنطاق من را کتک زدند و مجبور کردند که چهار شبانه روز روی زانو بمانم بطوریکه زانوهایم اینطور زخم شد و بعد اضافه کرد که یکی از دوستان بهانی شما هم با من در استنطاق بود که او نیز بهمین حال و روز افتاد که از قرار معلوم یکی از اعضای محفل روحانی بوده و از این گونه حوادث جوان غشی و زخم زانو و یا کسانی که بعد از استنطاق دیوانه و یا کور می شدند در تمام اطاقهای زندان نظایر زیادی داشت و زندانیان شاهد و ناظر آن بودند و اثر بسیار بدی در روحیه آنان بوجود آورده بود. همه می گفتند استنطاق چیزی است که انسان را دیوانه، غشی و یا مجروح می کند و گاهی به مرگ می انجامد و بهمین جهت هر کس از زندان به استنطاق می رفت با همه خداحافظی می کرد و طلب عفو و بخشش می نمود.

یک نهار بدفرجام

چنانچه گفته شد جیره هر زندانی روزانه نیم کیلو نان بود که هر صبح باو می دادند. بعد چند سطل آبجوش می آوردند و زندانیانی که از منزل قند و چای آورده بودند چایی و بقیه آبجوش می خوردند. افرادی بودند که جیره نانشان را همان صبح با آب می خوردند زیرا نیم کیلو نان بدون چربی، شیرینی، پنیر و غیره غذائیت و خاصیتی ندارد و نهار هم عبارت بود از یک ملاقه سوپ، گاهی سوپ عدس که عبارت از آب تیره رنگ بدون چربی و حتی بدون عدس زیرا ما چیزی از مقدار کمی پوست عدس چیز دیگری در آن نمی دیدیم و اکثرآ آنها نمی خوردند ولی ما اجباء بنا بسفارش جناب صلاح اف می فرمودند معده احتیاج به غذای گرم دارد و شما حتماً این

سوپ را بخورید تا کسالت معده بی پیدا نکنید ما هم فرمایش ایشان را اطاعت می کردیم و می خوردیم. گاهی اوقات هم سوپ ماهی بود که از ماهی شور خشک درست شده بود و تکه های ماهی هم در سوپ دیده می شد تکه های ماهی لذیذ بودند و سوپ هم چرب بود هر چند بوی کند ماهی انسان را کیچ می کرد ولی با این همه آنرا با میل می خوردیم. روزی که سوپ عدس داشتیم، غذای دوم عبارت از یک قاشق سوپخوری عدس جوشانده بود که شاید سوپ هم عبارت از آب همین عدس (غذای دوم) بود که سوپ کرده بودند و این غذای دوم بسیار لذیذ و محبوب همه بود. و روزی که سوپ ماهی داشتیم غذای دوم عبارت از یک قاشق آش جو بسیار غلیظ بود و بنده سایلیم یکی از ناهارهای فراموش نشدنی بدفرجام را جهت خوانندگان عزیز تعریف کنم.

شاید اواخر مارس یا اوایل آوریل ۱۹۳۸ میلادی بود و تعداد زندانیان اطاق ما در حدود ۹۰ - ۹۵ نفر بودند. هوا بسیار گرم شده بود و تنفس این عده هوا را گرمتر و خفکان آورتر می کرد. آنروز ساعت یک به ما ناهار دادند. ناهار سوپ ماهی و مثل همیشه لذیذ و مثل همیشه شور بود همه با میل آنرا خوردیم و غذای دوم مثل همیشه آش جو بود که بهر نفر یک قاشق سوپخوری دادند که بسیار شور و از شوری تلخ بود. با وجود شوری و تلخی از ترس کرسنگی هر کس مقداری از آنرا خورد ولی با اینهمه دو سوم آش خورده نشده و برگشت داده شد. معمولا غذای ماهی حتی اگر تازه هم باشد انسان را تشنه می کند تا چه رسد ب ماهی خشک که در نمک اشباع شده باشد و بعد از آنهم آش غلیظ شور. خلاصه دیری نگذشت که اکثرا گرفتار تشنگی شدیم. آب موجود در سطل مصرف شد و تشنگی برطرف نکردید بلکه شدیدتر شد. در زدیم و آب طلبیدیم دربان در جواب ما چند فحش زشت و رکیک نثارمان کرد (اتفاقا این دربان

بدجنس ترین و خبیث ترین دربان بود) و تهدید نمود که اگر شلوغ کنید جریمه خواهید شد. یک ساعتی صبر کردیم و باز هم از آب خبری نشد. چون شدت تشنگی غلبه کرده بود و هوای گرم و بخار بدنها تنفس را مشکل می کرد مجدداً در زدیم و این دفعه قدری شدیدتر. دربان بی سر و پا مجدداً آمد و آنچه راستی راستی لایق و سزاوار خودش بود بما گفت و در آخر گفت که بخاطر بی نظمی و بی انضباطی که دارید جریمه خواهید شد. رئیس اطاق باو گفت خدا پدرت را بیامرزد ما از تشنگی داریم می میریم ناهار امروز را بتو نشان دادیم و خودت دیدی چقدر شور بود آخر چکار کنیم در جواب گفت «ساکت» و رفت.

عده زیادی جلو درب جمع شده بودند و جملات زننده بی از لعن و نفرین شنیده می شد ولی کسی دیگر جرئت در زدن نداشت. ساعت نزدیک به چهار یعنی موقع چای عصر شد تشنگی لبها را خشک و جگرها را می سوزاند عده بی بحال ضعف افتاده بودند در جمع ما جناب آقامیرعلی اکبر صلاح اف معدن فضل و کمال و آقای نیرو که ضعیف تر و ناتوان تر بودند در عسرت و عذاب بودند ولی وقار و متانت خود را از دست نمی دادند. امید چای بدلها قوت و قدوت بخشید و هر کس بخود نوید چای می داد و همین امید توانست جلو طغیان و هیجان احتمالی را بگیرد ولی امان از وقتی که نور ضعیف و کوچکی که روزنه امید نامیده می شود قطع گردد و تاریکی و ظلمات یأس بر قلب غالب شود، آن وقت است که انسان دست به هر عملی می زند. مدتی گذشت و چای نیاوردند و کم کم امید آب جوش از دلها قطع شد. پس از قطع امید احساس تشنگی شدیدتر شد. افراد از حالت طبیعی خارج شدند و کم کم عده زیادی خشمگین و عصبانی جلو درب جمع شدند. سرپرست اطاق با حالت خسته و نزار در حالی که رمقی ازبرایش باقی نمانده بود التماس می کرد که

کمی دیگر صبر کنید و کار را بدتر نکنید ولی کارد به استخوان رسیده بود و قدرت و تحمل برای کسی باقی نمانده بود. آقای نیرو که شدت تشنگی و گرما و هوای بخارآلود و آلوده به آمونیاک ریه اش را به شدت شلاق می زد جلو رفت تا اگر آبی پیدا نمی شود اقلأ از منفذ درب هوایی بیلعده ولی هواطلبان زیاد بودند و منفذ یکی و آنهم بسیار کوچک، ناگهان آقای نیرو با فریاد مردم را به سکوت دعوت کرد و گفت که اگر تا چند دقیقه دیگر بمن آب و هوا نرسد من میمیرم و شماها هم همینطور. پس من درب را به شدت می کوبم در هر صورت آنها درب را باز می کنند و ما اقلأ نفسی می کشیم و من پافشاری می کنم یا آب می گیرم یا اینکه مرا به زندان انفرادی خواهند برد. آقای نیرو به شدت درب را کوبید و ایندفعه سرکشیک زندان که مرد بسیار نجیب و آرامی بود آمد قضایا را به او شرح دادند و او دستور داد که ماها را سیراب کنند.

بدستور سرکشیک آب آوردند و عده یی جلو دویده سطل را گرفتند و هر کسی سطل را به طرف خود می کشید و می خواست آبرا سر بکشد لذا عده یی سطل را اینقدر کشیدند که تمام آب آن ریخت و قطره یی نصیب هیچکدامشان نشد. اشخاص از جلد انسان خارج شده بودند. همه مثل پلنگ تیر خورده بودند و می غریدند و بهم ناسزا می گفتند. سطل دوّم نیز به همین سرنوشت دچار شد و قطره یی از آن استفاده نشد لذا خشم و غضب شدت گرفت همه مثل گرگان گرسنه که بر سر شکاری بجان هم می افتند شده بودند. برای همدیگر خط و نشان می کشیدند و باین ترتیب سطل سوّم را آوردند این دفعه تشنه لبان بیشتر هجوم آوردند عده یی سطل را می کشیدند و عده یی که دسترسی بسطل نداشتند سر و کله و کمر سطل کشان را. محضری برپا شده بود و این دفعه سطل چپ شد و آب آن ریخت بروی رختخوابهای ما. آقای نیرو که از تشنگی بجان آمده بود خود

را روی رختخواب انداخت که آب آنرا بمکد ولی لحاف قبل از او
 میکیده شده بود و سه نفر اشخاص تشنه سنگین وزن افتادند روی او
 که فریادش بلند شد و ما کمک کرده نیرو را بلند کردیم. کار بجاهای
 باریک کشیده می شد تا اینکه جناب صلاح اف بلند شده فرمودند
 «پسران من گوش دهید» لذا همه ساکت شدند ایشان فرمودند اگر ده
 سطل دیگر هم آب بیاورند با این وضع هیچکس آبی نخواهد نوشید و
 آب قطع خواهد شد پس همه در جاهای خودتان بنشینید سطل بعدی
 را که آوردند علی آقا سرپرست اطاق آب را بهمه عادلانه بیک میزان
 تقسیم می کند تا هر کس کلوش تر شود و سطل های بعدی هم
 همینطور. هر کس فکر کند که حال رفیقش از او بدتر است. همه
 نشستند و علی آقا مثل سقای صحرای کربلا آب را بین زندانیان
 تقسیم کرد و همه از تدبیر آقا راضی بودند ایشان بما سفارش کردند
 که در خوردن آب امساک کنیم تا دچار اسهال نشویم زیرا هر قدر
 آب نوشیده شود باز تشنگی برطرف نخواهد شد. ما دستور ایشان را
 مراعات کردیم. آنشب ۱۲ سطل آب آوردند و همه اش مصرف شد و
 همانشب عده زیادی به اسهال شدید گرفتار شدند. از ایشان هشت نفر
 اسهال خونی داشتند که آنها را صبح به بیمارستان بردند و حتی
 وقتی جهت بیماران آمدند یک نفر از آنها مرده بود. از اجزاء آقا
 سید عنایت الله که هیکل مند و چهارشانه بود جزو مریض هایی بود
 که به بیمارستان برده شد پس از دو سه هفته که ما را به حمام
 می بردند او را در جلوی بیمارستان دیدم حالش را پرسیدم گفت بعداز
 اسهال بیرغان شدیدی گرفته ام و امیدی ندارم بزودی ... من دیگر
 حرف او را نشنیدم. بعداز چندی شنیدم که روح پاکش به ملکوت
 ابهی صعود نموده و از این زندان پر رنج و محن و شکنجه های
 ناروا خلاص شده است و از بقیه کسانیکه در آن شب مریض شده و
 به بیمارستان رفتند نیز چند نفرشان مردند این بود که در اول آن را

شپش و عرق

در اوایل ورود ما به زندان شپش بقدری شیوع پیدا کرده بود که حد نداشت و ما از همانروز اول به توصیه دوستان لباس های خود را از تن در آورده و شپش ها را می کشتیم و روز بروز هم تعدادشان زیادتر می شد آنها در بهترین شرایط که عدم نظافت بود تکثیر و پرورش می یافتند. وقتی ما را بحمام می بردند و تمام اساس و لباس هایمان را بخار می دادند چند روزی راحت می خوابیدیم ولی بعداز دو سه روز دوباره پیدا می شدند و در شرایط خوب و مساعد مورد نیازشان زاد و ولد می کردند. در آوریل هوا بسیار گرم شد بطوری که کسانی که شورت داشتند شورت می پوشیدند و کسانی که نداشتند زیرشلواری بلند و کم کم آنها از زانو بریده و تبدیل به زیرشلواری کوتاه می کردند لذا همه با زیرشلوار کوتاه بودیم. اواسط آوریل هوا در اطاق بقدری گرم بود که بشدت عرق می کردیم بحدی که همان زیرشلواریها خیس عرق می شد و ما مجبور می بودیم هر نیم ساعتی پهلوی لگن رفته آنها از پا در آورده بفشاریم و در این وقت متوجه می شدیم که شپش بکلی از بین رفته از دوستان خیابان بوفارسکی که در اطاقمان بودند پرسیدیم، گفتند که عرق شپش را می کشد ولی همین عرق لباسهای ما را مثل مشمع نموده بود بطوریکه لایه ای از چرک و چربی روی آنها پوشانده بود چون لباسهایمان را نمی شستند و بخود ما هم اجازه نمی دادند که اقلاً لباس زیرمان را بشوریم و در تمام مدت ۲۲ ماه زندان لباس ما اصلاً شسته نشد.

فصل هفتم

دو شرح حال

۱- شرح حال آقا غلام احمد اف - عرق زیاد ناراحتی های زیادی در ما بوجود می آورد. مدام از سر و صورت عرق می ریخت و داخل چشم می شد و وسیله جلوگیری از آنهم نبود. کمتر کسی بود که دستمال داشته باشد تا عرق پیشانی را خشک کند. یگانه وسیله جلوگیری از ریختن عرق توی چشم انگشت بود که به پیشانی کشیده می شد و عرق را بروی زمین می ریخت. عرق بچشم عده زیادی صدمه زد و حتی آنها را کور کرد از آن جمله از احبای الهی آقا غلام احمد اف برادر آقا اسدالله احمداف پسر جناب حاجی محمدباقر احمداف که ذکرشان قبلاً آمد می باشند که عرق، چشمهای ایشان را کور کرد.

آقای مهندس بهاءالدین آفاق برادر خانم آقا غلام تعریف کرد که آقا غلام را در اواسط فوریه توقیف کردند عیال ایشان مدتها قبل به

ملکوت ابهی صعود نموده و جهت شوهر خود سه دختر صغیر بیادگار گذاشته بود که هنگام توقیف پدر، بچه ها به ترتیب ۹ و ۸ و ۷ ساله بودند. پدر آنها در نهایت دقت و ملاحظت در تربیت و پرورششان می کوشید و با محبت و مهربانی های خود سعی می کرد کاری کند که بچه ها خودشان را بی کس و یتیم حس نکنند لذا هم وظائف و تعهدات پدری و هم مهر و محبت و توجهات مادری را یکجا انجام می داد که ناگاه شبانگاه ظلم ظالمان و قساوت سنگدلان سه طفل صغیر را یتیم و بی کس نمود. درست مثل اینکه پرنده بی در کنار لانه خود مشغول دادن دانه به جوجه های ضعیف و کوچک خود که هنوز مستعد و آماده پرواز نیستند، بوده باشد که ناگاه صیاد سنگدلی تیری از کمینگاه بر جگرگاه پرنده فداکار رها سازد و او را سرنگون نماید و جوجه های مظلوم بیگناه را یتیم و از آب و دانه محروم نماید. و این واضح است که چه سرنوشت شومی در انتظار بچه ها خواهد بود، ولی آیا چنین صیادی پیدا می شود؟!

سبحان الله کسانی که این اوامر و دستورات را صادر می کردند اکثراً صاحب اولاد و جگرگوشگانی بودند که برای رفاه و آسایش آنها از هیچ چیزی فروگذار نبودند و خوب می دانستند که این پدر و پدران امثال او میرا از هر گونه خطا و گناهی هستند پس چرا اقل از توقیف چنین پدرانی که در این موقعیت بودند صرف نظر نکردند. بهر حال واقعه بی است که پیش آمده و باید از چراهایش صرف نظر کرد. نمی دانم انسانی که مظهر صفات رحمانی و اشرف مخلوقات و نتیجه عالم خلقت است چرا باید آئینه پاک و مصفای قلب خود که تجلی گاه صفات ملکوتیست را با حجاب تاریک و سیاه بی دینی و لاقیدی و لامذهبی بپوشاند و اصول و تعالیم الهی را پشت سر اندازد تا به غول درنده و مخوفی مبتدل شود که حیوانات سبع و خونخوار از او عار داشته باشند.

چند روزی بعد از توقیف آقا غلام مجدداً در نیمه شب مأمورینی آمده درب را کوبیدند و بچه های مارگزیده که یکدفعه مزه کوبیده شدن درب را در نیمه های شب چشیده بودند به وحشت و اضطراب می افتند. این بچه ها در منزل یکه و تنها بودند و کسی در آنجا نبود که در آن ساعت وحشت زا به او پناه برند، خود را در آغوش او اندازند و اقللاً چشمی از اشک تر کنند. دختر ارشد از ترس می لرزد و جرئت نمی کند که در تاریکی شب رفته درب را باز کند ولی فرزانه که از همه کوچکتر و جسورتر بود در را باز می کند و می پرسد که با کی کار دارند وقتی اسم پدر را از او می پرسند می گوید بروید پدر ما را سه شب قبل بردید و اینجا هم دیگر کسی نیست که بتوانید ببرید ما اینجا فقط سه دختر خردسال هستیم .

آقا غلام چنانچه ذکر شد در تابستان اول از نعمت بینایی محروم شدند و بهمین سبب هم در استنطاق ایشان را اذیت و آزار نکردند. ایشان بعد از آنکه ما را تبعید کردند مدتی در زندان بودند و بعداً آزاد شدند و فروغیته خانم خواهرزن ایشان که در عشق آباد بود ایشان را به منزل خود می برد و پس از چندی در اثر زخم معده که در زندان دچار شده بودند به ملکوت ابهی صعود می کنند.

صیبه های آقاغلام را مادر بزرگ مادریشان فاطمه خانم وقتی هنوز پدر در زندان بود با خود به ایران برد و با سرپرستی خود آنها را بزرگ کرد و بخانه شوهر فرستاد و الان هر سه صوفی به خدمت امر می باشند. دختر ارشد، همسر آقای جلال فرقانی است که سالهای سال است که مهاجر اسپانیا می باشند . دختر دوم نیز با شوهرش در مهاجرت هستند و فرزانه خانم یعنی سومین دختر در طهران است. نکته یی که باید در اینجا متذکر شد فداکاری و از خود گذشتگی آقای مهندس آفاق برادر زن ایشانست که کمتر نظیر آن در اشخاص دیده می شود. وقتی آقا غلام کور می شوند مهندس آفاق با جدیت

فراوان موفق می شود که خود را به اطاق ایشان منتقل کند و عصا و تکیه گاه و چشم ایشان شود. او تمام کارهای این شخص را انجام می داد، به روشویی و مستراح می برد و در پوشیدن به ایشان کمک می کرد خلاصه با جان و دل خدمت می کرد تا اینکه در تابستان همان سال که تعداد کورها و تراخمی ها زیاد شدند و تعدادشان به بیش از پنجاه نفر رسید همه آنها را در یک اطاق جمع کردند لذا آقای آفاق اینجا هم آقا غلام را تنها نگذاشت و با ایشان به آن اطاق رفت و وقتی به او می گفتند تو با چشمان سالم میان ۵۰ نفر تراخمی کور خواهی شد او گوش نمی کرد و خود را موظف باین خدمت می دانست و خداوند هم او را حفظ کرد و حالا در آستانه شصت سالگی هنوز چشمانش سالم است.

۲- استنطاق آقا میرعلی اکبر صلاح اف - جناب صلاح اف یکی از فضلا و دانشمندان و شخصی متقی و پرهیزکار بودند. ایشان به زبان عربی تسلط کامل داشتند و چون تبعه روس بودند مدتی انزوا و گوشه گیری اختیار نموده و در تشکیلات امری فقط در ایام متبرکه حاضر می شدند ولی اخیرا مدتی بود که وارد تشکیلات امری شده و دو کلاس تدریس کتاب مستطاب اقدس یکی در منزل خود و دومی در حظیره القدس دائر کردند و در لجنة ادبی شرکت و آنرا اداره می کردند و در جلسات هفتگی شرکت جسته و در اسحار در مشرق الاذکار حاضر می شدند و در روزهای تعطیل عمومی زیارتنامه را با لحن خوش تلاوت می فرمودند. ایشان را در روزهای ۱۰ - ۱۱ فوریه توقیف نمودند.

در اواسط آوریل، شبانه آقا میرعلی اکبر را جهت استنطاق بردند و ایشان طبق معمول با همه هم اطاقی ها خداحافظی کرده خواهم نمودند که اگر کسی کفورتی از ایشان بدل دارد ببخشد. همه متأثر و

متأسف شدند و مدتی طولانی اجبا. به دعا مشغول شدند و همه مخصوصاً اجبا. نگران بودند که در استنطاق و شکنجه صدمه زیادی نبیند زیرا که ایشان همیشه ما را به استقامت تشویق می کردند. بعد از دو روز درب اطاق باز شد و دیدیم آقا سلامت و خوش و خرم وارد اطاق شد. زندانیان که از بابت ایشان نگران بودند و انتظار نداشتند که به این وضع ایشان را ببینند همه تعجب کردند و به یکدیگر با نگاه استفهام آمیز نگاه می کردند که در این موقع ایشان فرمودند پسران و برادران من! من در آنجا واضح و روشن فهمیدم که تشریفات استنطاق یک بازی بیشتر نیست آنها هر چه تصمیم داشته باشند با ما خواهند کرد و هر چه بخواهند خواهند نوشت. ما که صورت مجلس را نمی خوانیم بما می گویند اینطور نوشته ایم ولی ما نمی دانیم که چه نوشته اند حالا که اینطور است و هر چه می خواهند می نویسند و ما هم باید نخوانده آن را امضا کنیم پس چرا ما خودمان را بیخود و بیجهت اذیت کنیم؟ همه فرمایش آقا را تصدیق کردند و کسانی که هنوز به استنطاق نرفته بودند خوشحال شدند و فهمیدند در چه موقعیتی هستند.

در خلوت از ایشان پرسیدیم که چه شد و چطور گذشت و از جزئیات استنطاق جويا شدیم. ایشان فرمودند مستنطق من شاگرد خودم بود (شغل ایشان معلمی بود و مدتی در مدارس دولتی تدریس می نمودند) وقتی ما وارد اطاق استنطاق شدیم همه را سر زانو و رو بدیوار نشانند. هنوز ضرب و کتکی شروع نشده بود و منتظر بودیم که وقتی مأمورین جمع می شوند شکنجه ما شروع شود. چیزی نگذشته بود که درب باز شد و کسی مرا به نام صدا زد و صورتم را که بطرف صدا برگرداندم دیدم بیگلاریف شاگرد خودم است او مرا به اطاقش برد با احترام نشانند و گفت تو دو سال معلم من بودی و حالا من می خواهم چند دقیقه بی معلم تو بشوم و می خواهم که

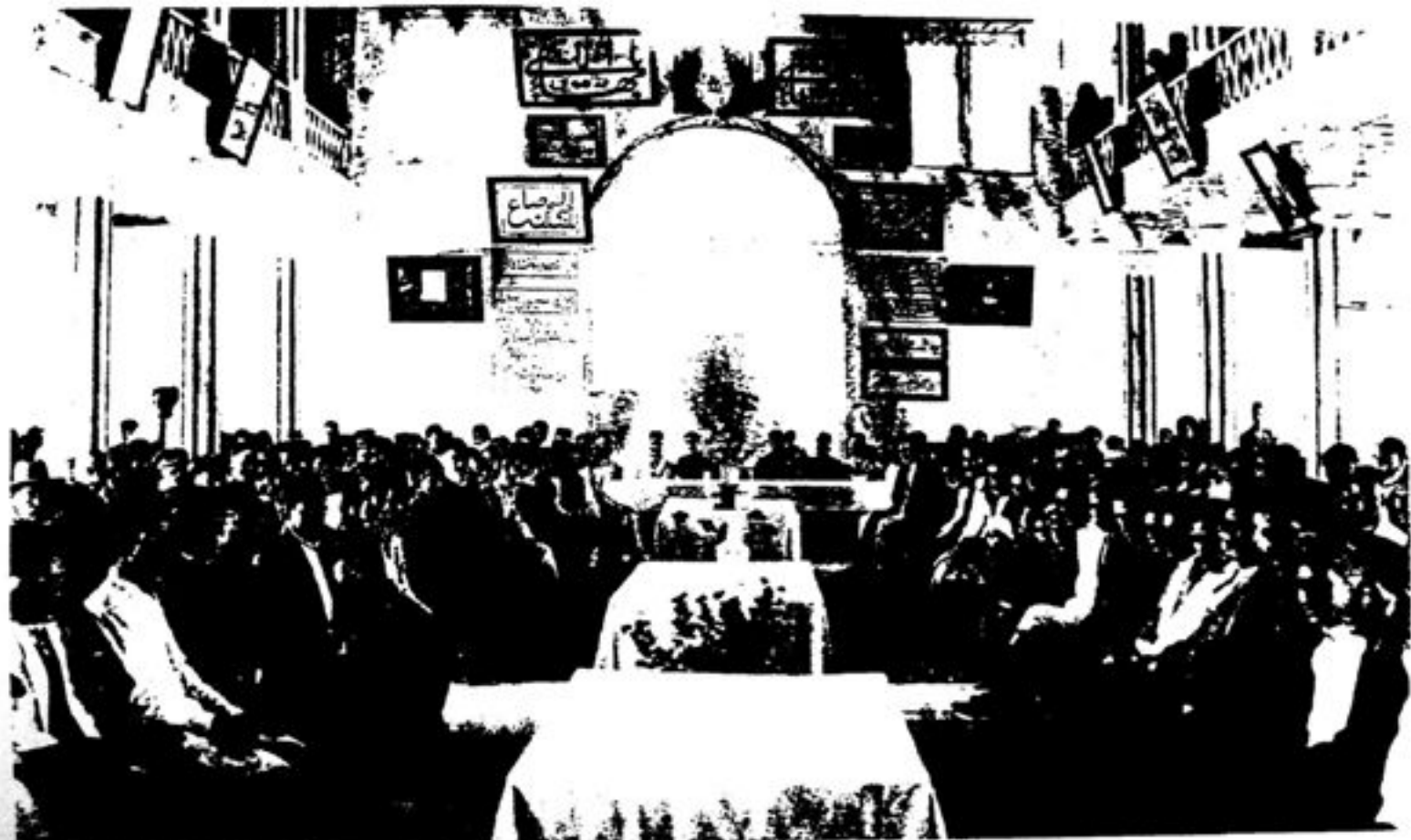
خوب به حرفهایم گوش دهی و بعد اضافه کرد که دولت هر چه در نظر گرفته با شما خواهد کرد و نوشتن گزارش شما و کتک هایی که می خورید و زجری که می کشید فقط جنبه تشریفاتی دارد. اصل عمده صورتمجلس است که من می نویسم و تازه ممکن است آنرا هم ندیده بگیرند. در موقع تنظیم صورتمجلس من سنوال می کنم و طرف جوابی می دهد و من می نویسم ولی او نمیداند که من چه نوشتم در آخر با او می گویم زیر آنرا امضاء کن و او امضاء می کند من که بکسی اجازه نمی دهم که صورتمجلس را بخواند و کسی هم جرئت نمی کند بعد از آن صدمه هایی که دیده صورتمجلس از من بخواند. بعد شاگردم رو بمن کرد و گفت امیدوارم مقصود مرا فهمیده باشی!... در جواب به او گفتم کاملاً فهمیدم. پرسید پس من صورتمجلس را بنویسم گفتم بنویس او نوشت بعد به من داد و گفت بخوان و من تمام آن را خواندم. او صورتمجلس را طوری نوشته بود و سنوال و جوابها را طوری تنظیم کرده بود که جرم و گناهی متوجه من نمی شد. بعداً ایشان رو به بنده (اسدالله علیزاد) نمود و فرمود ضمناً او بتو هم سلام رساند و گفت پرونده تو را هم همانطور که بخودت گفته است بکس دیگری رد کرده است گفتم می دانم چون وقتی او آمد به زندان و پرسش نامه جهت بنده و چند نفر دیگر پر می کرد گفت اگر قول میدهی که هر چه گفتم بنویسی پرونده ات را من نگه می دارم و الا به کسی دیگر رد خواهم کرد و بنده در جوابش گفتم قول می دهم هر چه بپرسی بتو راستش را بگویم گفت در این باره شکی ندارم ولی من راستش را نمی خواهم من می خواهم که آنچه من مایلم بگویم. بعد خودش اضافه کرد میدانم که قبول نخواهی کرد پس بهتر است چون ما دوست هستیم پرونده تو را بکس دیگری رد کنم. با پرونده یی که به جهت آقای صلاح اف توسط شاگردش و آنهم با حسن نیت تنظیم شده بود ما یقین داشتیم که چند روز دیگر در باز

می شود و آقا را با سلام و صلوات آزاد می کنند. قبل از اینکه به شرح حال ایشان ادامه دهیم بد نیست حاشیتهاً مطلبی را در اینجا ذکر کنم. چند روزی بعد از این قضیه یعنی استنطاق آقا، در نیمه شبی مأمورین آمده و عده یی از کارگران راه آهن را با اثاثیه شان بردند. زندانیان حرفه یی که در اطاق ما بودند گفتند که اینها را بردند اعدام کنند. سؤال کردیم به چه دلیل گفتند اولاً، در نیمه شب آمدند و آنها را با اثاثیه بردند ثانیاً، رئیس زندان خودش حضور داشت چون او باید شخصاً مطابق پرونده، آنها را تحویل بدهد و رسید بگیرد و اسمشان را از دفتر خارج کند و ثالثاً، معاون رئیس حضور داشت و او جلاد زندان است و تیر خلاص را او باید بزند و گزارش قتل حتمی را بدهد. ما آن شب تا صبح نخوابیدیم و به دعا مشغول بودیم بعداً شنیدیم که واقعاً آن شب کارگران را اعدام نموده بودند.

در حدود یک هفته بعد از این قضیه همان صحنه تکرار شد و همان مأمورین بعد از نیمه شب وارد اطاق ما شدند و این بار آقامیرعلی اکبر را با همان تشریفات بردند و این مجسمه وقار و ایمان با وجود آن که به وضوح می دانست که او را به قتلگاه می برند با تبسمی شیرین و در نهایت رضا و تسلیم به سوی قتلگاه رفت. وی قبل از حرکت با همه خداحافظی کرد و آقا فضل الله فاتحی طاقت نیاورده و دوید ایشان را بوسید. ایشان در حالیکه اطاق را ترک می کردند خطاب به عموم فرمودند «پسران من (نیسم اوغول لاریم) با هم برادر باشید، گذشت داشته باشید» این جمله ایشان در این موقعیت بخصوص، بقدری مؤثر واقع شد که عده یی از مسلمین هم گریه کردند. ما یقین کردیم که آنچه شاگرد ایشان گفته صحیح و صادقانه بوده زیرا حتی به صورت مجلس او هم توجهی نشده بود و همه اینها فقط تشریفات ظاهری بود.



جلسه عمومی در سالن اجتماعات - ۱۹۳۲ میلادی



احتیای عشق آباد



مشرق الاذکار در زمانی که دولت آنرا تصاحب و
بعنوان سوزه مورد استفاده قرار داده بود.



The Mashriqul-Adhkár in 'Ishqábád during the period the Russian government had confiscated it for use as a museum

فصل هشتم

مرگ و زندگی در زندان

وضع و شرایطی که ما در آن زندان داشتیم بسیار عجیب بود. زندانی که در دوره تزار جهت دویست نفر ساخته شده بود اکنون ۷ ... ۸ ماه بود که در حدود پنج شش هزار نفر در آن زندانی بودند. و در بیست و هشتم هر ماه یک عده به بازداشتگاه تبعید می شدند و جای آنها را زندانیان جدید پر می کردند. البته در محوطه زندان چهار باراک (Barrack) بزرگ هم ساخته بودند که هر کدام بطور متوسط هزار نفر کنجایش داشت.

شاید چنین بنظر برسد که برای جلوگیری از رویداد حوادث ناگوار ناشی از تراکم جمعیت اولیای زندان باید در فکر سرگرم و مشغول کردن زندانیان می بودند تا آنها بفکر فتنه و فساد نیفتند ولی برعکس آنها زندانیان را مرتب تحت فشار و ناراحتی قرار می دادند.

و آنها را از داشتن هر گونه سرگرمی و مشغولیات ساده محروم می نمودند درست مثل اینکه تماماً بخواهند مانع شوند که زندانیان جهت مدت کوتاهی هم که شده به غفلت و فراموشی فرو روند و درد بی درمان خود را از یاد ببرند. تازه مگر سرگرمیها و مشغولیات ما چی بود؟ ما از نان روزانه خود که یگانه وسیله سدجوع بود کم کم صرفه جویی می کردیم و از آن با آب دهان خمیر درست می کردیم و ساعتها شاید یک شبانه روز آنرا مالش می دادیم و از آن شطرنج، دامینو، تاس و مهره نرد و تسبیح (اجتاء) جهت ذکر الله ابهی و مسلمین جهت اذکار خودشان) می ساختیم. تخته نرد و شطرنج را روی دستمال یا حوله می کشیدیم. نه کتابی داشتیم که بخوانیم و نه قلم و کاغذی که بنوشتن مشغول شویم. ما به همین خوشنود بودیم ولی مأمورین بی انصاف این وسائل ساده و کوچک را به ما روا نمی داشتند. این بازیها و سرگرمیها در تخفیف سر و صدا و هیاهو و ایجاد سکوت و آرامش بسیار مؤثر بودند و نمی دانم که این وسایل کوچک چه ناراحتی و مشکلی جهت اولیای زندان می توانستند به وجود بیاورند مگر اینکه بگوئیم تعمداً می خواستند ایجاد داد و فریاد و شلوغی کنند که زندانیان عذاب روحی و شکنجه فکری بیشتری بکشند، و الا وجود این گونه وسایل در زندان قبل از این قضایا عادی و معمولی بود و خودشان این وسایل و حتی کتاب در اختیار زندانیان می گذاشتند ولی امروز که زندان به جهنمی تبدیل شده بود این سرگرمیها جرم غیرقابل بخشش به شمار می آمد و اگر احياناً دربان متوجه می شد که ما مشغول بازی شطرنج هستیم ما را مورد مواخذه قرار می داد و به عنوان آثار جرم آنها را از ما می گرفت و با خود می برد و همه اطاق به یک روز و گاهی دو روز جریمه و تأدیب دچار می شد. گاهی قضیه بیخ پیدا می کرد و کار به بازرسی می کشید و تفتیش های خصوصی بعمل می آمد و ما

تمام اثاثیه مان را می بایست بیرون می بردیم تا مأمورین تمام گوشه های زندان را تفتیش کنند و بعد بیرون آمده از سر تا پای ما و تمام اشیاء از قبیل رختخواب را بدقت بازرسی می نمودند. حتی کیسه قند و نان را روی زمین خالی می کردند که مبادا چیزی در آنها پنهان کرده باشیم و اگر احیانا وسائل سرکرمی وجود داشت اخذ و برده می شد و خودمان سورد مواخذہ قرار می گرفتیم و زندانیان باز از فردا دوباره شروع بقناعت در خوردن نان می کردند تا آنچه از دست داده بودند را دوباره بدست آورند.

تفتیش نیمه شب

شبى ساعت ۱۲ نیمه شب درب اطاق باز شد، ما را بیدار کرده گفتند «تفتیش». ما خیلی ناراحت شدیم و آن را به فال بد گرفتیم چون هیچوقت به این دیری تفتیش نمی کردند. ما در این کونه موارد وظیفه خود را خوب می دانستیم هر کس هر چه داشت بر می داشت و بیرون می برد. این دفعه همین کار را کردیم. اواخر پاییز بود و هوا هم خیلی سرد. کسانی که شلوار داشتند پوشیدند و کسانی که نداشتند با زیرشلواری بودند. این دفعه سوای دفعات گذشته در گوشه های حیاط اشیاء توقیف شده زیادی جمع بود و این نشان می داد که قبل از ما هم از اطاق دیگر تفتیش به عمل آمده و این دفعه تفتیش عمومی زندانست. در چندین محل محوطه، نورافکن هایی گذاشته بودند که محوطه را مثل روز روشن می کرد و هیچ چیز از نظر مأمورین مخفی نمی ماند. تمام آثار و علانم، نشانه این بود که این بزمی از آن تو بمیری ها نیست. احیاء، تماما در قلوبشان بخواندن و تفریح مشغول بودند و سلسلین بلند بلند آیه الکرسی می

خواندند و روسها هم می گفتند خدایا تو خودت بما رحم کن و خودت ما را حفظ فرما. تفتیش شروع شد و تمام دکمه های فلزی شلوارها، سگک ها، قزن قفلی ها و حتی زیپ های پیراهن را بریدند. اولین نفری که تفتیشش تمام شد وقتی اثاثیه اش را جمع می کرد با اعتراض گفت که با دستهایم باید شلوارم را نگهدارم که از پایم نیفتد، اثاثیه ام را چطور ببرم؟ در جواب چنان سیلی محکمی خورد که گیج شد و افتاد. بعد از او کسی جرئت نکرد اعتراض کند و این سوال را تکرار نماید.

فردای آنروز قضیه و علت تفتیش روشن شد. در اطاق شماره ۸ تخت های فلزی وجود داشت و عده یی روی تخت و عده یی زیرتخت می خوابیدند. دکتری روس بنام «شابکاتیس» اوی در عشق آباد در منزل جناب آقا میرزا کوچک پدر آقایان قدیمی که در آنزمان خودشان در ایران بودند زندگی می کرد) از حوله خود قلبی درست می کند و پس از آنکه همه می خوابند سر حوله را بکناره تخت می بندد و می خوابد و بدین ترتیب حلقه را در گردن خود انداخته خود را خفه می کند (آنروزها خیلی ها در طلب مرگ بودند ولی این فکر به مغز کسی خطور نکرده بود) پس از مدتی یکی از زندانیان که می خواسته سر لگن برود بلند می شود و متوجه مرده می شود و از وحشت داد می زند. رفقاییش بیدار می شوند و دربان را صدا زده مرده را به او نشان می دهند. در نتیجه این رویداد اطاق آنها بشدت تنبیه شد و زندانیان چند روز جریمه شدند و اشیاء فلزی زندان بنحوی که ذکر شد ضبط گردید تا مبادا کسی با تیز کردن دکمه فلزی شلوارش خودکشی نماید.

یکی از نفوس نفیسه و خادمین برازنده امرالله که در زندان بملکوت ابهی صعود نمود جناب حاجی علی کاظم زاده (عموی کاظم کاظم زاده) می باشد ایشان در ششم فوریه توقیف شدند. توقیف و بازداشت ایشان سبب تأثر و تالم عموم اجتباء شد زیرا ایشان مورد توجه و احترام و علاقه شدید عموم اجتباء عشق آباد بودند و اجتباء ایشان را مظهر وفاداری و اطاعت و انقیاد بی چون و چرای اوامر و دستورات مبارک می دانستند، وقتی عده یی از اجتباء الهی در سالهای قحطی و گرسنگی عازم ایران شدند عائله و بستگان ایشان نیز عزیمت نمودند و یقین داشتند که پس از چندی جناب ارباب نیز عزیمت خواهند نمود ولی ایشان حاضر به عزیمت که خلاف میل مبارک بود نشدند و به خواهش و التماس عائله وقعی نگذاشتند و فرمودند میل مبارک نیست. در ملاقاتی که با آقا ذبیح الله دومین پسر جناب ارباب داشتم ایشان گفتند که پس از دعوت های مکرر که از طهران می شد بالاخره من به ابوی گفتم (آقا ذبیح الله متاهل و در عشق آباد بودند) اگر شما مایل باشید بروید به ایران من شخصاً شما را به یادکویه برده سوار کشته می کنم و در بندر پهلوی برادرم شما را از کشتی پیاده خواهد کرد. ولی ابوی رضایت ندادند و من به تهران رفتم و «پدر» به تهران آمدنی نیستند و شما دیگر به او کاری نداشته باشید. چندی بعد ایشان سخت مریض می شوند و با وجود بیماری های خانواده حاضر به عزیمت به ایران نمی شوند و جمشیدخان پسر ایشان بذیل مکرمت و مبارک حضرت ولی امرالله عجلت فرجه عرضیه یی در نهایت خضوع و انکسار و تسلیم و رضا در وضع و حال ارباب و کسالت ایشان را بیان می نماید

و در خاتمه نیز خواستار صلاح و میل مبارک شده می نویسد: عین
 عریضه ایشان چنین است:
 « حضور مبارک یگانه مولای حنون و مهربان حضرت غصن ممتاز
 ولی امرالله ارواحنا فدا
 رشته صبر و عنان اختیار از کف ربنوده و مجبور به اظهار ساخته
 اینجانبان از سلالة حاجی محمد کاظم مرحوم، ساکن عشق آباد
 مدتیست به وطن عزیز مراجعت کرده ایم. ابوی اینجانبان حاجی علی
 به امر مبارک از مدینه عشق راضی نمی شود مسافرت به نقطه
 دیگری نماید. حال مریض است و پرستاری ندارد با کمال خجالت دست
 پدایمان آن مولای عزیز گشته استدعا داریم هر طور صلاح است رفتار
 شود چرا که نه اجازه خروج است و نه ابوی مایل به تخطی از امر
 مبارک امیدواریم نظر لطف و مرحمتی فرموده اگر قابل ذکر هستیم
 عنایتی شود.

۱۶ فروردین ۱۳۱۳

طهران جمشید کاظم زاده

طهران، جناب آقا جمشید کاظم زاده علیه بهاءالله ملاحظه نمایند
 عریضه تقدیمی آن یار روحانی مورخه ۲۱ فروردین ۱۳۱۴ بلحاظ
 مرحمت حضرت ولی امرالله ارواحنا فداء فائز و آنچه راجع به
 احوالات خویش و جناب ابوی حاجی علی علیه بهاءالله که مقیم در
 عشق آباد و مریض الحال و بی پرستار و راضی به ترک مدینه عشق
 و مهاجرت به ایران نمی باشند معروض داشته و استدعای صلاحیت
 نموده بودید در محضر مبارک معلوم گردید

فرمودند بنویس، حرکت از عشق آباد و توطن در ایران صورت
 پشیمانی و پریشانی احسن و اولی^۱ آنکه بحکمای حاذق در آن مدینه
 مراجعه نمایند و توکل بر تأییدات و امدادات غیبیه الهیه نمایند.

فرمودند این عبد نیز طلب شفا نماید مطمئن باشید نظر لطف و مهربانی حضرتشان متوجه و شامل آنجناب بوده و طلب تأیید و توفیق از آستان مقدس جمال ابهی در حق آن نفس ثابت باوفا می فرمایند. حسب الامر مبارک مرقوم گردید.

نورالدین زین

۱۳ شهر العظمة ۹۲

۲۸ مه ۱۹۲۵

پس از زیارت لوح مبارک حال جناب ارباب بهبود می یابد. آقای ارباب را در ۲۶ فوریه توقیف نمودند و خیلی زود به استنطاق بردند اینطور بنظر می آید که در استنطاق ایشان عجله بی بوده است زیرا عده زیادی از افرادی که خیلی قبل از ایشان توقیف شده بودند را هنوز به استنطاق نبرده بودند. بنظر بنده علت عجله در استنطاق این بزرگوار این بود که مأمورین فکر می کردند که اگر کسانی که در میان جامعه شهرت و محبوبیت و مقام و موقعیتی دارند تسلیم میل و رضای آنها بشوند سایرین نیز به آنها تقلید و تاسی می نمایند و بدون زحمت اعداء به مقصود پلید خود نائل خواهند شد.

وقتی که جناب ارباب را جهت استنطاق بردند هنوز دوره بی بود که محبوسین را با کامیون های رو باز باری از زندان به اداره سیاسی می بردند به این جهت هر روز صبح زود عده بی از خانم های احباء که از حال و احوال بازداشت شدگان خود خبر و اطلاعی نداشتند در مقابل زندان و یا اداره سیاسی جمع می شدند و قدم می زدند که اگر کسی از احباء را به استنطاق بردند او را از دور ببینند و خبر سلامتی او را به سایر احباء برسانند.

روزی که جناب ارباب را به استنطاق بردند عده بی از خانم ها از جمله بی بی سکینه خانم در جلو اداره سیاسی قدم می زدند و وقتی که کامیون حامل زندانیان را جلو اداره نگه می دارند تا زندانیان

پیاده شوند و مستحفظین آنها را بالا ببرند، خانم هایی که آنطرف خیابان ایستاده بودند می شنوند که یکی از مستحفظین به جناب ارباب دستور می دهد که از کامیون پایین بپرد ولی ایشان که نشان بیش از ۷۰ سال بوده نمی توانستند که پایین ببرند لذا مستحفظ فحش رکیکی داده و ایشان را هل می دهد که ایشان پایین افتاده نقش زمین می شوند و گویا از هوش می روند خانم های بهانی که نزدیک بوده اند جهت کمک جلو می روند ولی مستحفظ با اسلحه آنها را تهدید می کند.

مقصود از بیان این موضوع اینست که شقاوت و سنگدلی و بغض و کینه اعداء بحدی بود که حتی جهت حفظ ظاهر و مراعات انظار عابریین نیز نمی توانستند این کینه را حفظ کنند و این بغض و عداوت بحدی شدید بود که حتی به مأمورین مستحفظ هم سرایت کرده بود و مأموری که وظیفه اش به سلامت بردن و آوردن محبوسینی بود که احتمال تیرنه و یا محکوم شدنشان به یک نسبت بود و می بایست با آنها با ادب و احترام رفتار شود طبق دستور بدون ترس و واهمه با خشونت با آنها عمل می کردند و به عمل وحشیانه خود می نازیدند.

مقصود از شرح و بیان این مختصر آنست که بدانید بر سر این مظهر تقوی و وفا چه آوردند، بهر حال سنگدلان سیه دل جامی سرشار و ملامال از صهبای شکنجه و آزار که مزه و چاشنی آن ضربه شلاقهای فولادی بود جهت ایشان آماده ساختند و جسم ضعیف و ناتوان ایشان را که مشتی از پوست و استخوان بود با ضربه های پیایی مالش و نوازش و مرهم نهادند. ولی روح بزرگ و عظیمی که در این قفس از هم پاشیده پوست و استخوان قرار گرفته بود آن ضربات و ناملایمات را با لبخند شیرین و تبسمی دلنواز پاسخ می داد.

خلاصه جسم پیر و فرتوت جناب ارباب تحمل شکنجه های جانگداز و ضربتهای دلخراش را نیاورده و بزانو درآمد و بشدت مریض شد. بدستور دکتر ایشان را به بیمارستان زندان بردند تا تن رنجورش قدری التیام یابد و آماده رنجهای بعدی شود ولی در بیمارستان زندان در دوم آوریل ۱۹۳۸ روح پاکش از قفس درهم شکسته تن، پرواز نمود و بجانان پیوست و به آرزوی دیرینه خود رسید و حسرت و افسوس استنطاق مجدد را بر دل کسانی که دندان تیز کرده بودند تا گوشت و پوست او را در هم درند، گذاشت.

جناب حاجی علی ارباب در دوره عهد و میثاق از حضور حضرت عبدالبهاء تقاضای شهادت می کند و مرکز میثاق الهی در لوحی که به افتخار ایشان نازل فرموده اند وعده شهادت به ایشان می دهند در آن لوح می فرمایند: «از جسم و جان چشم پوشد و از نام و نشان درگذرد.» ایشان و شهدای دیگر در زندان چنان از جسم و جان و نام و نشان گذشتند که راستی هم از ایشان ابدأ نشانی نماند و معلوم نشد که با آن ابدان پاک چه کردند و مزارشان در کجاست.

بواسطه جناب زائر آقا نصرالله عشق آباد جناب حاجی علی

جناب ارباب علیه بهاء الله الابهی

هوالله

ای دوست حقیقی شرط محبت آنست که انسان جان فدای جانان نماید و سرگشته و سودایی گردد و رسوای عالمیان شود از نام و نشان دوگذرد و از جسم و جان چشم پوشد شرط محبت در عالم امکان چنین است دیگر ملاحظه فرما که عشق الهی و محبت دلبر سبحانی چه اقتضا می نماید باید بدرگاه احدیت نیاز و نماز آری و طلب

تأیید کسی تا بشرط محبت الهیه قیام نمایی جانی که در راه آن
دلبر مهربان فدا نگردد روح نیست جسم است سود نیست زیان است
حیات نیست معانست امیدوارم که به آن فدا موفق شویم و علیک
التحیة و الشناء ع ع

آقا ذبیح الله دوّمین فرزند جناب حاجی علی ارباب

ذبیح الله دوّمین فرزند شهید فی سبیل الله نیز در دوره استنطاق
ثبوت و استقامت فوق العاده یی از خود نشان داد و مصداق الولد
سرّ ایبه را به ثبوت رسانید. این پارچه ایمان و ایقان و نمونه ثبات و
استقامت پس از کتکهای فراوان و بیدریغی که نثار جانش کردند مدت
هفت شبانه روز روی زانو نشانندند بطوریکه کاسه های زانو ورم نموده
و مذتهای طولانی زخم بود. وقتی که او را جهت استنطاق بردند ما
با هم در اطاق شماره ۲ بودیم ولی بعد از استنطاق وضع او بحدی
دلخراش و تأثرآور بوده که آنها با قلت شرم و حیانی که داشتند باز
هم شرم کردند که وی را که در نهایت سلامتی و تندرستی برده
بودند، با آن حالت رقت بار به اطاق ما باز گردانند. زخمهای زانوی
ایشان مذتهای طولانی متورّم و ملتهب بود و هر کس به آن نگاه می
کرد حالش منقلب می شد و خواهی نخواهی به مسببین آن لعن و
نفرین می فرستاد و در عین دلسوزی کراهت و گنبدیدگی و
چسبکهای زخم در انسان یک چندان و نفرتی ایجاد می نمود.

دوّمین دفعه یی که ذبیح الله را جهت استنطاق بردند تا صورتمجلس
جدیدی تهیه و تنظیم کنند زیرا که صورتمجلس قبلی در شرایط
غیرعادی و غیرطبیعی و بدنبال تنبیه بدنی تنظیم و امضاء شده و از

درجه اعتبار ساقط بود (در این مورد بعدا شرحی داده می شود)
مأمور مربوطه پس از امضای صورتجلسه برای اینکه مزاحی کرده
باشد به ذبیح الله می گوید: «خوب اگر من بیرسم که آیا دلیلی هم
داری که خلاصه مذاکرات قبلی را در شرایط مخصوصی امضاء
کرده یی چه خواهی گفت؟» و ذبیح الله که مردی بسیار شجاع و
تترس و رک بود و همیشه حرف خود را بی ریا و بی پرده می گفت
در جواب شلوارش را بالا می زند و زخم زانو که متعلق به ۱۴ ماه
قبل بوده را به او نشان می دهد و می گوید: «این دلیل زنده همیشه
با من است. شما اگر مایلید بدانید که این یعنی چه بگذارید یک نفر
در حضور من و شما فقط ۲۴ ساعت مثل من روی زانو بنشیند
آنوقت به بینید که این صورتجلسه را امضاء می کند یا نه؟ ولی
من هفت شبانه روز آنرا تحمل کردم و شلاق و مشت و لگدهای
بیدریغی هم خوردم که مدتها آثار آنها روی بدنم باقی بود و
خوشبختانه حالا محو شده است.»

فصل نهم

استنطاق

قبل از آنکه بشرح مواردی از قضایا و حوادث دوره استنطاق بپردازیم لازم می دانم مختصری از چگونگی مراحل آن را بیان نمایم. استنطاق معمولاً در اداره سیاسی در طبقه چهارم ساختمان بعمل می آمد. زندانیان را به آن محل حمل می نمودند و در ابتداء آنها را به اطاقی می بردند که اگر آن را اطاق انتظار استنطاق بنامیم بنظم خطا نباشد چون در واقع اینجا محل تمهیدات استنطاق بود و مقدمات استنطاق در این اطاق فراهم می گردید. در این اطاق دو نفر مأمور و مسئول جهت انجام اینکار حاضر بودند و عده یی هم از اطاقهای دیگر که همین وظیفه را عهده دار بودند در موارد لزوم بجهت کمک به همکار خود و کسب شهرت و افتخار خودشان را به اینجا می رساندند. زندانیان جهت استنطاق به این اطاقها وارد می شدند این دو نفر مأمور آنها را در مقابل دیوار روی زانو

می نشانند و یا اینکه سر پا نگه میداشتند چند ساعتی که آنها با این حالت بودند و مزه این تنبیه را می چشیدند به آنها پیشنهاد می شد که جنایات و جرائم و خیانت هایی را که مأمور به آنها می گوید کرده اند، بپذیرند و گردن بگیرند که واقعا آنها را انجام داده اند و گزارش آنها بنویسند و طوری بنویسند که کاملاً شبیه به حقیقت باشد. بعد مأمورین دیگر به کمک همکاران خود می شتافتند و مسابقه ضرب و شتم و شکنجه و صدمه و آسیب شروع می شد. وقتی که خودشان خسته و از حال می رفتند مجدداً او را روی زانو و یا سرپا نگه می داشتند و از این به بعد زندانی یک دشمن کامل و تمام عیار بشمار می رفت که می بایست از او انتقام گرفته و مجازات می شود تا با مأمورین مخالفت نکند.

از برای زندانیانی که جهت استنطاق در اداره سیاسی بودند همان غذای زندانیان آورده می شد و به آنها می دادند بخورند و هیچوقت کسی که تسلیم خواسته های مأمورین نشده و سر پا و یا روی زانو نشسته بود را از غذا محروم نمی کردند، ولی از آب آشامیدنی محروم می کردند و وقتی که این شخص تشنه می شد التماس می کرد و به گریه می افتاد که فقط یک دهان به او آب بدهند یکی از مأمورین لیوان آبی را از بالای سر او و از نزدیک دهان و صورتش روی زمین می ریخت و تشنه بیچاره دهان گشوده صورت خود را بطرف آب جلو می برد که شاید بتواند لبی به آب تر کند و در این موقع مأمور دیگر از پشت سر چنان ضربتی به او می زد که آب را فراموش می کرد و گاهی بیهوش می افتاد. در این وقت خنده و شادی مأمورین پیروز که از ته دل بر می خواست فضا را پر می کرد. بعضی از شدت تشنگی به مستراح رفته و خم شده از آب آلوده کمانال مستراح که جهت شستن فضولات و نجاسات می آمد کلاه و یا کفش خود را پر کرده و رفع تشنگی کشنده می کردند. وقتی

مامورین پی به این راز بردند مانع ورود افراد با کفش و کلاه به
مستراح شدند و از آنها می خواستند که در را پشت سر نیندند تا
مامورین آنها را همواره زیر نظر گرفته واقف بحالشان باشند.
کسی که سرپا ایستاده بود از روز سوم شروع به هذیان می کرد و
مثل کسی که تب ۴۰ - ۴۱ درجه داشته باشد چیزهای عجیب و
غریب بنظرش می رسید و بالطبع در مقابل، عکس العملی نشان
می داد ولی مامورین ماهر زبردست با یک ضربت مؤثر و کاری
علامات هذیان را از سر او رفع می کردند. با عده یی هم که روی
زانو نشسته بودند همین رفتار می شد و پس از چند روزی کاسه زانو
ورم نموده پشلات ملتهب می شد و زخم شدیدی سر باز می کرد.
بعد از گذراندن این تمهیدات و نوشتن گزارش لازم مستنطق شخص را
می طلبید و نوبت زورآزمایی او بود تا نیروی بازوان قوی و
ضربتهای سرچکمه خود را باین مظلوم نشان دهد و وحشت و دهشتی
در او بوجود بیاورد. و هر وقت هم لازم می دانست از شلاق
مخصوص استفاده می کرد.

در زمینه گزارش، مستنطق از شخص سنوالاتی می کرد و سپس
سئوال و جواب هر دو را می نوشت البته جواب را هر چه لازم
می دانست می نوشت. در تهیه صورتمجلس او سعی می کرد که
طوری آن را تنظیم کند که خیانت ها و جنایاتی را که متهم در
گزارش خود ذکری از آن نکرده و آن را نشان نداده کشف نماید تا
لیاقت خود را به ثبوت رساند. وقتی که کارش تمام می شد و مطابق
میل خود صورتمجلس را تمام می کرد به متهم می گفت اینجا را
امضاء کن و زندانی بعد از طی کردن این جهنم پر سوز و گداز با
تمام قلبش آرزوی مرگ می کرد و در این حال ابدأ توجهی به متن
نویشته نداشت او با خود می گفت هر چه هست امضاء می کنم چه
بیشتر که کشته شوم و از این گرفتاریها و مصیبت ها راحت شوم.

یکی از اجنبای زندانی چنانچه گفته شد جناب دکتر عباس زین بودند که مدتها در بیمارستان صلیب سرخ عشق آباد به سمت دکتر جراح مشغول و مدتی هم ریاست آنجا را داشتند و در اواخر دکتر رسمی قونسولگری ایران بودند و همواره در مطب خود نیز به مداوای بیماران مشغول بودند.

دکتر عباس زین از جمله کسانی بود که بدستور حضرت عبدالبهاء، به دانشکده طب داخل شد و در این رشته پیشرفت و ترقی نمود و شهرتی پیدا کرد و از جمله چند طبیب حاذق و مشهور عشق آباد شد. پروفیسورهای مشهور از قبیل فرالوف و سایرین عقیده داشتند که دکتر زین در امراض محلی و بومی نظیر ندارد. ولی دکتر خودش معتقد بود که شفای مریض های او در اثر نفوذ کلام حضرت عبدالبهاءست. بنده خودم بارها شنیدم که دکتر می گفت وقتی من سر بیمار می روم چشم را می بندم و جمال ملکوتی حضرت عبدالبهاء را در نظر مجسم می کنم و از ایشان طلب شفا نموده می گویم خودت مرا واسطه قرار دادی خودت هم شفا عنایت فرما و بعد معاینه را شروع می کنم.

دکتر از همان اوایل خدمت و اشتغال به طبابت به خدمت امرالله نیز مشغول و سالهای متمادی عضو محفل مقدس روحانی و در سالهای اخیر سمت ریاست محفل را داشتند. ایشان را در همان شب اول توقیف و اول کسی بودند که به استنطاق برده شدند و بچند سبب مدت طولانی تحت شکنجه و عذاب و ضرب و توهین قرار گرفتند: اولاً، در ابتدا گردانندگان این جریان تصمیم داشتند بهر قیمت و ترقیبی شده مدرک و دلیلی بر علیه امرالله درست کنند و امر الهی

را نهضتی علیه دولت قلمداد نمایند. ثانیاً، ایشان رئیس محفل روحانی بودند و جزو متنفذین امر و جامعه بهائی بنابراین تصمیم اداره سیاسی بر این بود که کلیتاً اعضای محفل مقدس روحانی را بهر زجر و ستمی که شده وادار به این اقرار و اعتراف نمایند که امرالله نهضتی است علیه دولت. و بالاخره آقای دکتر هیکل درشت و ورزیده یی داشتند و این خود مسئله یی بود که مأمورین سنگدل را تهییج و تحریک به تمرین مشت‌های فولادی و یا استفاده از چکمه و شلاق می نمود. و ایشان بدون هیچ مانع و مقاومتی ضربات کشنده را تحمل و آتش خشم و غضب درون آنها را قدری آرامش و تسکین می دادند. معمولاً موقع شکنجه ایشان، دکتر مخصوص اداره سیاسی بالای سرشان حضور داشت و وقتی که از حال می رفتند نبض ایشان را می گرفت و گاهی می گفت هنوز محل دارد و در همان حال مأمورین به شکنجه خود ادامه می دادند و گاهی اشاره می کرد که نبض به حالت بحرانی رسیده است و چند دقیقه باید دست نگه داشت (حضور دکتر در موقع شکنجه منحصر بیکدی دو نفر نبود بلکه دکتر در موقع شکنجه کسانی که می بایست با شدت عمل با آنها رفتار شود حضور داشت). دکتر زین را بارها در نیمه های شب جهت رُعب و ترس در ماشین رو بسته بمنظور اعدام به خارج شهر بردند و بیل و کلنگ بدستشان داده مجبور می کردند که گور خود را بکنند ولی در دقایق آخر شخص مأموری با موتورسیکلت سر رسیده و می گفت دستور است که یک فرصت دیگر به او بدهیم. آیا می توان حالت روحیه شخصی را که شبانه و مخفیانه دور از انظار گورخود را می کند مجسم نمود؟... ثبات و استقامت و شجاعت و شهامت دکتر سبب شد که استنطاق ایشان بطول انجامید و ایشان از این بابت صدمات زیادی دیدند.

خلاصه صورتجلسی که مستنطق آماده نموده بود و ایشان امضا.

کردند ۱۰۵ صفحه بود. تا وقتی این صورتمجلس ضخیم تنظیم شد و به انتهای رسید دکتر بی نوا بقدری مشت و لگد و شلاقهای هسته فولادی خورده بود که از سه مجرای او خون جاری شده بود و مدتها بعد از استنطاق زخمهای داخلی ایشان در زندان التیام نیافته بود و مرتب جریان خونریزی برقرار بود بطوری که دل زندانیان هم اطاقشان بحال ایشان می سوخت.

خدا می داند چه زجرهایی بر سر این خادم امرالله آوردند. پس از چندی ایشان را با سایر کارمندان قونسولگری ایران، روانه ایران نمودند و در مشهد مدتی به خدمت امرالله و عضویت محفل روحانی سرافراز و مفتخر بودند تا اینکه به ملکوت ابهی صعود نمودند.

سایر اعضای محفل مقدس روحانی آقایان شهیدی، کوچرکلینسکی (قدسی)، ذبیحی، رشتی، همدانی، رحمانی، غلامی و بسیم هیچکدام از این جام بلا بی بهره و نصیب نماندند و بهر یک جامی سرشار از این شراب جهنمی نوشانیدند ولی هیچیک بسختی و شدت دکتر زین نبود اما هر کدام بنوبت خود آیت استقامت و جانفشانی بودند و زجر و شکنجه شدیدی را متحمل شدند و استنطاق هر یک در حدود ده روز بطول انجامید و بنده از شرح جزئیات و صدمات فرد فرد اجتناب صرفنظر می کنم مگر در چند مورد.

استنطاق بنده (اسدالله عزیزاد)

استنطاق بنده در روز ۲۶ آوریل شروع شد ما جمعا یازده نفر بهائی بودیم از اطاقهای مختلف. در زندان مرسوم بود که قبل از بردن زندانیان به اداره سیاسی آنها را اول به حتام می بردند. در رخت کن حتام بدن آقای حبیب الله طریفی را دیدم که با وجود آنکه پوست

گندمی داشت ولیکن قسمت هایی از بدنش کاملاً سیاه شده بود و در خط کبود از بالای شانه تا کمر کشیده شده بود. پرسیدم حبیب الله اینها چیه؟ اشک در چشمانش جمع گردید و گفت خدا نصیب تو نکند. بعد به آقای میرزا عبدالله مؤید که سفیدپوست بودند نگاه کردم و روی بدن ایشان لکه های کبودی که از مشت و لگد و چکمه بوجود آمده بود بحد وفور موجود بود معلوم شد که در دوره قبل از ما این دو نفر در استنطاق بوده اند و اکنون با بدنهای آزرده و مجروح و دنده شکسته (دنده آقای مؤید در استنطاق شکسته بود) با ترس و واهمه مجدداً به استنطاق می رفتند.

در اداره سیاسی ما را وارد اطاق دفتر کردند و از آنجا هر چند نفر را بیکی از اطاقهای مقدمات استنطاق بردند. سپس دستور دادند که نیم دایره در یک طرف اطاق بنشینیم ما مدتی ساکت و صامت در انتظار بودیم که ناگهان ساریچو (Saričov) معاون دایره ویژه که شخصی بلند بالا، لاغر و سیاه چرده بود و ما در زندان از شقاوت و سنگدلی او حکایات زیادی شنیده بودیم وارد شد و قبل از هر چیز یک فحش چند آتشه بی داد که الواطهای چاله میدان طهران را روسفید می کرد. او مرتب موزر خود را از غلاف بیرون می کشید و باز غلاف می کرد و گاهی هم محکم دست به غلاف میزد تا نظر ما را جلب نماید. در تمام مدت بجز فحش از دهانش چیز دیگری بیرون نمی آمد. بعد از مدتی فحاشی و هتاکی و موزرکشی گفت: شما بهائی هستید و بهمین سبب هم توقیف شده اید و به ما ثابت شده است که بهائیان مخالفین و دشمنان ما هستند و اعضای محفل روحانی و بزرگان شما هم در استنطاق اقرار کرده اند و شما که حکم قازورات را دارید اگر سرسختی نشان بدهید مثل این دو نفر خواهید شد و با دست حبیب الله طریفی و میرزا عبدالله مؤید را نشان داد و ما دانستیم که این دو نفر را جهت عبرت ما آورده اند تا اینکه سرسختی نکنیم. وقتی

که این مأمور گفت که شما به علت بهائی بودن توقیف شده اید یکی از اجنبانی که مدت‌ها بود در جلسات امری شرکت نمی کرد و کناره گیری می نمود بلند شد و با کمال وقاحت و بیشرمی گفت من بهائی نیستم. اسم من بهائی ثبت شده ولی خودم بهائی نیستم (این شخص که از ذکر نامش خودداری می شود در سپیری وفات نمود خدا کند که او عندالله توبه نموده و طلب مغفرت کرده باشد). بنده نگارنده نتوانستم جسارت او را تحمل کنم و از جا بلند شده و با کلمات شمرده و محکم و خیلی با شدت و عصبانیت گفتم او راست می گوید او بهائی نیست. من بهائی هستم. شخص مذکور با خوشحالی گفت دیدید که من بهائی نیستم و خیال می کرد که فوری آزادش می کنند. در این وقت مأمور استنطاق کشوی میز را باز کرد شلاق فولادی را برداشت و رو به آن شخص نمود، فحش و ناسزایی بسیار زننده نثارش کرده گفت، ما از این دشمن که خود را پنهان نمی کند و می گوید بهائی هستم ترسی نداریم ولی از تو پدرسوخته که خود را پنهان می کنی می ترسیم. بعد جلو رفت و یک شلاقی به او زد که از شانه تا کمرش سیاه شد و گفت چرا در جلسات خودتان حاضر نمی شوی؟ (انشاءالله همین قضیه سبب تنبیه شخص مذکور شده باشد).

مقصود از ذکر این قسمت آنست که هر چند اجنباء همزمان با سایرین و بظاهر همه بیک علت زندانی شدند ولی چنانچه جریانات بعدی نشان داد اجنباء را از سایرین جدا کردند. در شبهای مخصوص فقط اجنباء توقیف می شدند همچنانکه در شب ۲۸ فوریه ما ۲۲ نفر بهائی توقیف شدیم و اجنباء را با هم به استنطاق می بردند. آیا تأییدات الهی شامل حال اجنباء شد که این صدماتی که به آنها وارد می شود بپای امر گذاشته شود؟ یا اینکه دولت شوروی نقشه زیرکانه بی علیه امر کشیده بود؟ ولی وقایع بعدی نشان داد که دولت شوروی وحشت و

اضطراب شدیدی از امرالله داشت و بهائیان را بقصد اعتراض و مخالفت با امر الهی توقیف کرده بود، (وحشت و اضطراب دولت شوروی از امرالله را بنده هنگام عزیمت خود به ایران در اداره گذرنامه عشق آباد دیدم).

جریان استنطاق بنده عادی بود و از حد معمول تجاوز نکرد و کلاً سه روز طول کشید و در ۲۸ آوریل بنده گزارش خود را نوشته بودم و در اطاق انتظار استنطاق که اطاق شکنجه است آزاد بودم. می توانستم بخوابم دراز بکشم و یا بنشینم و همینطور سایر دوستان هم استنطاقی بنده. در آن شب در اطاق ما آرامش برقرار بود ما می خواستیم بخوابیم بجای بیخوابی های گذشته چرتی بزیم که خیر بازداشت آقای بسیم نهمین عضو محفل روحانی را یکی از مأمورین اطاق شماره ۱۰۷ بما داد. مختصری از شرح این واقعه بعداً ذکر خواهد شد.

فصل دهم

باز هم استنطاق

جناب استاد نصرالله باقراف سلیمانی برادر جناب آقا محمدعلی شهیدی که قبلاً ذکرشان آمد و برادر ارشد آنها جناب استاد عبدالکریم که در سال ۱۹۲۹ با عده‌ی بی از اجّاء و اعضای محفل روحانی عشق آباد به ایران تبعید شدند از جمله اجّای اولیة عشق آباد بودند که در آبادی و عمران این شهر سهم بسزایی داشته اند. جناب استاد عبدالکریم و استاد نصرالله تمام عمر به بنایی مشغول بودند و در ضمن کار اکثراً زبردستان و همکاران خود را تبلیغ نموده و سفرهای تبلیغی و تشویقی می نمودند و سبب هدایت جم غفیری گشتند.

جناب استاد نصرالله بعلت هیكل تنومند خود و جسارت و نترسی و رکی گویی، در اطاق انتظار استنطاق موانع و مشکلات سخت و خشن و ناروایی را از تنبیه بدنی و غیره گذراندند و تحمل کردند تا اینکه

بالاخره پس از چند روزی گزارش خود را نوشته و به حضور مستنطق رفتند.

بعد از اینکه مستنطق گزارش ایشان را می خواند از ایشان می پرسد مگر محمدعلی شهیدی برادر تو نیست؟ استاد در جواب می گویند چرا مجدداً سوال می کند پس چرا در گزارش خود نوشته بی که برادر ندارم؟ استاد در جواب او در کمال صراحت می گویند چون در این گزارش یک حرف راست نیست لذا من نخواستم که این یک حرف راست میان آنهمه دروغ باشد. مستنطق مدتی می خندد و بعد دستی به شانه ایشان زده می گوید از صراحتت خوشم آمد و به ایشان ابداً صدمه بی نمی رساند.

استنطاق آقای فاتحی و مهندس آفاق

مهندس بهاءالتین آفاق و فضل الله فاتحی و پنج نفر دیگر در اوایل ماه مه در استنطاق بودند. پدران این دو به ترتیب متصاعدین الی الله جنابان میرزا یوسف ملی و استاد حاجی از اجبای اولیه و مؤمنین ثابت قدم عشق آباد بوده اند.

این هفت نفری که در یک اطاق دوره شدید انتظار را می گذراندند همه جوان و شاید اطلاعات امری آنها قدری ضعیف بود ولی ایمان و ایقانشان بسیار قوی و محکم. مأمور اطاق انتظار استنطاق که نسبت به امرالله مفروض و مبغض بوده به شیوه ملاها و آخوندها مطالب رکیک و موهنی نسبت به حضرت ولی محبوب امرالله به زبان می آورده و پافشاری و اصرار می کند که جوانان بهائی هم مزخرفات و توهین های او را تأیید کنند ولی جوانان بهائی بر خلاف انتظار او ثبات و استقامت و علاقه شدید خود را نسبت به مولای محبوب

خود نشان می دهند و تنفر و انزجار خود را نسبت بهتاکمی و فحاشی و بهتان های مفرضانه او اظهار می دارند. مأمور مذکور که انتظار چنین ایستادگی و ثبات و استقامتی را از جوانان نداشته خشمگین می شود و تصمیم می گیرد که به غضب و قوه قهریه بمقصود خود نائل شود ولی باز هم موفق نمی شود.

فردای آن شب این مأمور از انبار اداره چند جلد کتاب مستطاب اقدس که از منزل اجباء ضبط شده بود می آورد و با لبه کتاب به سر و شانه این جوانان ضرباتی می زند که از شدت ضربت شانه ها سیاه و سر متورم می شود. هر دفعه که ضربتی وارد می کرده می گفته این کتاب اقدس است.

این عده هفت نفری، هشت شبانه روز در استنطاق بودند و صدمات زیادی دیدند در طول مدت زندان و استنطاق جهت هیچیک از پیروان ادیان دیگر کتاب آسمانی نیاوردند و با آن، آنها را زجر و شکنجه ندادند پس باید گفت حساب اجباء جدا بود.

مهندس آفاق در سیبری بزودی توانست لیاقت و کاردانی خود را ثابت نماید. وی پس از چندی در قسمت ساختمانی بکار مشغول شد و در نتیجه کاردانی و دلسوزی و سعی و کوشش پس از چندی به سمت مهندس ساختمان در ساوخوز (ناحیه یی که بنده بودم) منصوب شد. او در این شغل دست عده زیادی را گرفت و کمک و همراهی های فراوانی به یار و اغیار رساند و با امانت و صداقت و دلسوزی انجام وظیفه نمود و در مرکز صاحب اعتبار و آبرو بود.

آقایان هدایت الله و عبدالخالق

آقای مدبر برای بنده حکایت کردند که عبدالخالق بنا و هدایت الله ابراهیمی بمناسبتی با هم همقول می شوند که هر وقت یکی از این

دو نفر شنید که یکی از اجّاء به ملکوت ابھی صعود نموده فوراً با دوچرخه رفته و دیگری را خبردار کند تا هر دو با هم به گلستان جاوید عشق آباد رفته قبر را تا رسیدن اجّاء با جنازه، حاضر و آماده نمایند تا اجّاء در سرما و گرما معطل نشوند. مدت‌ها و سالیان دراز این دو دوست این وظیفه را با دقت و میل انجام می دادند و وقتی اجّاء با جنازه می آمدند همه چیز حاضر بود. آقای مدبّر تعریف می کردند که روزی هدایت اللّٰه در جلسه تذکری که هر دوی آنها در آن حضور داشتند بمن گفت: «من و عبدالخالق، متصاعدین الی اللّٰه را دفن می کنیم اما هیچ معلوم نیست که ما کجا و چطور دفن خواهیم شد». او این مطلب را بر سبیل مزاح گفت ولی این مزاح بعد از سالیان دراز مصداق پیدا کرد.

عبدالخالق در ۲۸ فوریه زندانی شد و پس از تحمّل زجر و شکنجه و سختی ها و ناملايمات زيادی، طير روحش از قفس رنجور و ضعيف و ناتوان تن به ملکوت ابھی صعود نمود و در ردیف قربانیان زندان قرار گرفت و معلوم نشد که با جسدش چه کردند و کجا دفن شد. و اما هدایت اللّٰه را با عته یی دیگر از قبیل آقای رشتی و کوچرلینسکی بعد از تبعید ما، به بازداشتگاه های اعمال شاقه یعنی جایی که کمتر کسی می توانست در شرایط سنگین و سخت و کشنده آن جان سالم بدر برد فرستادند.

آقای جواد زینل نیا که با هدایت اللّٰه در یک بازداشتگاه بوده و یکجا زندگی می کرده اند جهت آقای مدبّر می نویسد: «چند روزی هدایت اللّٰه بمنزل نیامد ما نگران شدیم رفتیم به جنگل تا او را پیدا کنیم ما نصف بدن یخزده او را پیدا کردیم ولی نصف دیگرش نبود، معلوم شد که نصف بدن را حیوانات درنده خورده اند یا گرسنگان بازداشتگاه که از شدت گرسنگی حاضر نبودند از موش مرده صحرايي هم بگذرند تا چه رسد به گوشت انسان». لذا همانطور که هدایت اللّٰه

بطور مزاح گفته بود معلوم نشد که اجساد این دو مؤمن نیک سیرت چه شد.

چون عده بی از اجبای توقیف شده در سال ۱۹۳۸ به بازداشتگاه‌ها فرستاده شدند لازم دانستم جهت اطلاع کم و بیش از وضع آن مظلومین ستم‌دیده بشرح این حادثه بپردازم.

امین الله ابراهیمی

امین الله برادر هدایت الله بود و چون پدر آنها وفات یافته بود هدایت الله نسبت به امین الله سمت سرپرست و پدری را داشت و این دو نسبت بهم بسیار صمیمی و مهربان بودند. امین الله را همان شب اول توقیف کردند وقتی که می خواستند او را ببرند هدایت الله به مأمورین می گوید برادر من محال است که اذیتش بکسی رسیده باشد و یا خلاقی از او سر زده باشد که مستحق توقیف باشد حتما در اسم اشتباه شده بجای هدایت امین نوشته شده پس بهتر است که این اشتباه در همین جا اصلاح شود و بجای امین من توقیف گردم و اصرار می کند که در عوض امین الله او را ببرند ولی مأمورین قبول نمی کنند.

امین الله که در آن موقع از جمله جوانان بهائی بشمار می رفت بعلت بدن قوی و عضلات ورزیده و جسارتی که در اطاق انتظار استنطاق از او دیده شد مراحل سخت و دردناکی را گذراند. او با آقای بسیم در یک اطاق انتظار بودند در اینجا لازم است اول چند کلمه درباره آقای بسیم و اتهامی را که مأمورین و ادار می کردند که او در گزارش خود بنویسد و به آن اقرار و اعتراف کند را شرح دهم. وقتی که آقای بسیم را شبانه به اداره سیاسی بردند در همان

دمدمه های سحر مأمورین اطلاق به کمک مأمورین اطاقهای همجواری این مؤمن نیک سرشت را بزیر مشت و لکد می اندازند. آقای بسیم از درد فریاد کشیده و می گوید: یا حضرت بهاء الله بدادم برس. این اذیت و آزار و این شکنجه های طولانی بوسیله چهار نفر در حالیکه او را در وسط اطاق انداخته بودند انجام می شود و فریاد و فغان بسیم به آسمان بلند بوده، بعد از این شکنجه ها او را وادار کردند که رو بدیوار بایستد.

آقای بسیم در شب ۲۹ آوریل یعنی در آستانه ماه مه و عید انقلاب شوروی توقیف شدند. به ایشان گفته بودند که اتهام شما این است که: شما بهانی هستید و بهانی ها مخالفین و دشمنان ما هستند و شما با عده یی از خانم های بهانی (چون در آن موقع تقریباً مردی از اجبآء نمانده بود و همه زندانی بودند) می خواسته اید روز اول ماه مه ساختمان سیلو را منفجر و خراب کنید. لذا کتکهای اصلی بعد از اعلام این اتهام شروع شد. آقای بسیم بعد از خوردن کتکهای فراوان ۴۸ ساعت تمام سرپا ایستاده و در تمام این مدت به ایشان آب نداده بودند. ایشان از شدت تشنگی و عطش در حال هذیان بوده و به فارسی می گفته اند از تشنگی مُردم. امین الله که در آنجا بوده و هنوز موارد اتهامش را به او اعلام نکرده بودند و می توانسته آب بخورد از جا بلند می شود و لیوان آب را پر می کند و مأمور کشیک که به روزنامه خواندن مشغول بوده بخیال اینکه او خودش می خواهد آب را بخورد مانع او نمی شود. امین الله آبرای می دهد به آقای بسیم و ایشان لاجرمه آنرا سر می کشند یا بقول امین الله نوش جان می کنند. معلوم است که مأموری که این جسارت را از امین الله می بیند با او چه می کند.

امین الله مدتی در زندان با آقای نیرو هم سلول بود و ایشان در آنجا یک مثنوی سروده و از امین الله خواهش می کند که آنرا حفظ

کند (شاید آقای نیرو امید زنده ماندن نداشته بود). امین الله هنوز تمام مثنوی را از حفظ نکرده بود که آنها را از هم جدا می کنند و بسلولهای متفاوت می برند. آقای نیرو موقع خداحافظی به امین الله می گوید قسمت دیگر را کسی دیگر از حفظ می کند و شما بعداً با هم آنرا تکمیل خواهید کرد و این قسمتی از آن مثنوی است که کاملاً وصف الحال آنروزهاست:

چون هزار و نهصد و هم سی و هشت خود ز میلاد مسیحا درگذشت
 پنجم فوران حزب نابکار اهل ایمانرا به جبر کرده شکار
 روز و شب در خانه ها کردند هجوم مردمان بی گنه کردند رجوم
 می گرفتندی رجال و نوجوان سوی محبس می نمودندی روان
 بعد می بردند به استنطاقشان جمله را بر دل نهادند داغشان
 آن شعاع اولیشان این چنین که شمائید اشپیون ای اهل دین
 ما کجا و کار جاسوسی کجا این همه جاسوس کجا برده الا؟
 مختصر هر کس که شد منکر ورا می نشانندی روی زانسو یا پها
 می زدند با مشت و گاهی با لگد گه بشلاق جدیدی سخت و بد
 خانه تاریک بردند بعداز آن که نمد بودی همه دیوار آن
 می زدند کزهوش می رفتی بخواب بعد پاشیدند رویش سطل آب
 دکتر زین است جاسوس بزرگ چون رئیس محفل است آن خیره ترک
 دانشما از خارجه نامه بکف گه به لندن گه به حیفا شد طرف
 اغلب اشخاص جاسوس وی اند اوست نائی و تمامی چون نی اند
 و معلوم نشد که قسمت دوم آن در دست کیست و آیا کسی دیگر
 آنرا حفظ کرده است یا نه؟

و اینهم یک صحنه شرم آور

قبلاً گفته شد که خانم سینازاده در همان شب اول توقیف شدند. سن

ایشان در آن موقع در حدود ۶۰ سال بود. خانمی بودند مورد محبت و احترام همه اجناب. اشعار و امثله و تک بیتی های زیادی از حفظ بودند که به موقع آنها را چاشنی سخن می کردند. به این خانم مؤمنه محترمه شکنجه و آزار زیادی رساندند و می خواستند ایشان را وادار کنند که بنویسند جاسوس بوده اند و چون زیر بار این ننگ نمی رفتند مأمورین به زجر و شکنجه قرون وسطائی متشبث شدند و این خانم فرتوت سالخورده را روی میز عمل خواباندند و چند مرد وحشی و عاری از صفات انسانیت با پنجه های قوی و فولادین خود دست و پای ضعیف ایشان را که زندان و شکنجه ها آخرین رمق و قدرت و توانایی را از او گرفته بود محکم نگاه داشتند و شخص دیگری بهتر بگویم ابلیس رجیم دیو سیرت دیگری با دستهای پلید خود این مظهر ایمان و وفا و صفا و انسانیت را با آب جوش تنقیه نمود. نمیدانم آیا مرتکبین این صحنه شرم آور از گیس سفید و برف فام این خانم، از یک عمر خدمت و زحمت او به فرهنگ و بالاخره از عالم انسانیت خجالت نکشیدند؟

اینهم یک قوازدی

شخص مسلمانی که در زندان با او هم اطاق بودیم پس از مراجعت از استنطاق گفت که یک جوان بهائی را بقدری زدند که چند دفعه بیحال شد ضعف کرد و افتاد. او جوانی بود قوی و درشت و همه این شکنجه ها را تحمل نمود تا اینکه مأمورین، جام بلا و شقاوت را لبریز و مالا مال نموده ظلم و ستم را بحد اعلای خود رساندند و این جوان را در حال ضعف و بیحالی در گوشه یی وامیدارند و شلوار او را در آورده وزنه ای را که به قیطان ابریشمی بسته شده بود به بیضه

او آویزان می کنند. از شدت درد و رنج فریاد و فغان جوانی که تمام زجرهای قبلی را با سکوت تحمل کرده بود به آسمان می رسد. او می گفت که ما هم که ناظر این صحنه بودیم بحال زار او گریه می کردیم. جوان تحمل ایستادن نداشت زیر بغل او را گرفته بودند چند دقیقه بی نگذشت که بیهوش شد و بیضه های او باندازه یک توپ فوتبال شده بود و در وسط پاهایش جا نمی شد دکتر آمد نبض او را گرفت و سری تکان داد او را خوابانند و پاهایش را پهن کردند و آب به سر و رویش پاشیدند و او را به بیمارستان بردند و در آنجا به ملکوت ابهی صعود نمود.

آقای امین الله اخگر

یک صحنه دیگر را نیز ذکر می کنم که آنهم سادیسم مأمورین را نشان می داد و اینکه آنها چقدر از زجر و شکنجه دادن مظلومین بی پناه لذت می بردند.

آقای امین الله اخگر دوست بسیار عزیز و گرام بنده نیز جزو کسانی بودند که در همان شب اول توقیف شدند ایشان از علما و فضایی ریاضی و استاد دانشگاه در آن زمان بودند. در تمام ترکمنستان بیش از چند نفری همپایه ایشان وجود نداشت. مردی پاک و مؤمن، امین، محبوب و موقر و محبوب القلوب اساتید و دانشجویان بودند. ایشان از دوستان و همدوره های جناب فروتن بودند. به زبان عربی مسلط بودند و نزد اساتید آنها فرا گرفته بودند. در اصول و مبادی امری اطلاعاتی وسیع و عمیق داشتند و در تشکیلات و لجانات امری مشغول به خدمت بودند ایشان هنوز در قید حیاتند ولی بعد از حبس و تبعید به سیبری حق استادی از ایشان سلب شد و این اواخر در

یکی از شهرک های نزدیک مرو دبیر بودند. بنده در زندان تقریباً ۸ ماه آخر را با ایشان هم اطاق بودم و در آن موقع ما یکصد و بیست نفر در یک اطاق بزرگ زندگی می کردیم.

امین الله هنوز مراحل انتظار استنطاق را طی می نمود و روی زانو نشسته بود کاسه های زانویش متورم ولی هنوز بمرحله زخم نرسیده بود اما طاقت تحملش هم سلب شده بود. در این وقت مأمور شکنجه یی که در سادیسم و شقاوت و سنگدلی مشهور و بی نظیر بود جلو آمد و مثل قصابی که بخواهد مالی را بخرد و دست به شانه و گردن و سینه مال می کشد تا چاقی و ضعیفی او را بفهمد دست روی شانه او کشیده می گوید «بد نیست» بعد پشت سر امین الله می ایستد دست چپ خود را روی شانه او می گذارد و با دست راست شروع می کند ضرباتی مانند پتک بشانه راست او زدن. ده مشت پی در پی بیک محل روی شانه اش می کوبد که شانه درست مثل ذغال سیاه می شود امین الله در اینموقع فقط می گوید «آستراوسکی - ترحم کن». اما گفته اند اشک کباب باعث طغیان آتش است. آه و ناله مظلومان همیشه سبب هیجان و طغیان اشقیاء و ظالمان بوده و این است که در مقابل تقاضای ترحم امین الله قهقهه و خنده بلندتر و بلندتر می شود. بعد از این عمل، این جلاد خون آشام کاری کرد که در سنگدلی و شقاوت بربرها را روسفید و سرافراز گردانید. او با لحنی که کاملاً آرزو و طلب و شدت اشتیاقش را نشان می داد گفت: «و اینهم آخرین لذت من» همه منتظر بودند بدانند که آخرین لذت او چه چیز است. امین الله روی زمین افتاده بود چشمهای ناظرین گریان بود چه که دیدن این صحنه ها خودش زجر بزرگی بود. در این وقت مأمور خم شده و با پشت انگشت سبابه و وسطی عضله روی شانه امین الله که آزرده و سیاه شده بود را درست مثل گازنبری گرفته شروع به فشار دادن و کشیدن می کند. این



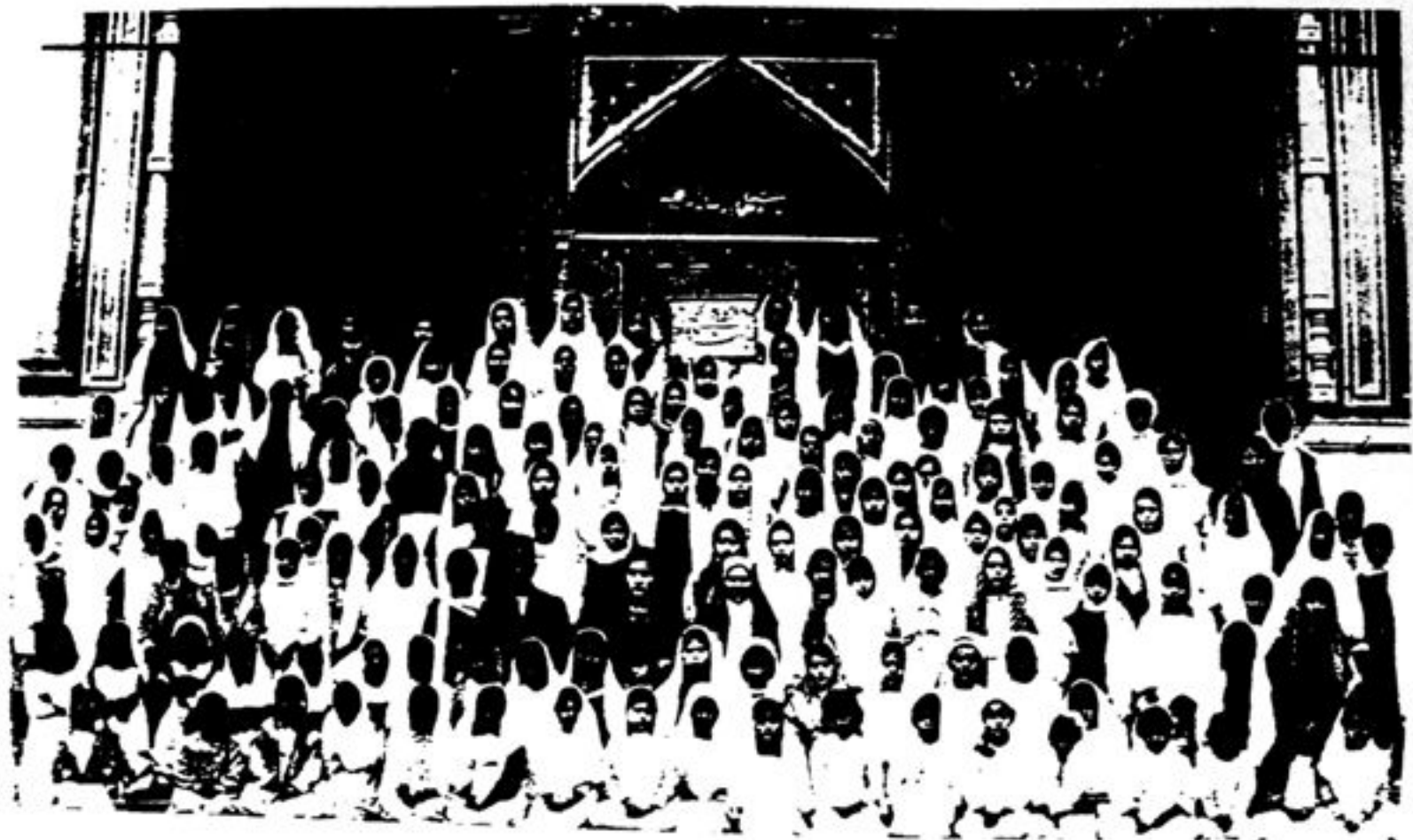
کلاس درس اخلاق عشق آباد - ۲۱ آوریل (اول رضوان) ۱۹۲۶ میلادی



شاگردان کودگستان بهانی عشق آباد - مریبان کودگستان محمد ثابت مراقبه یس و خانه ایشان (نشسته در وسط)
سال ۱۹۳۰ میلادی



گروهی از معنبین و خادمان مدرسه بهائیان عشق آباد، ۱۹۳۰-۱۹۲۰ میلادی - ردیف ایستاده از چپ به راست: ۱- ... ۲- ...
 ۳- حسین کوکر رئیس‌سکی، ۴- ... ۵- ... ۶- گوهرتاج ثابت، ۷- بنیع الله صمیمی، ۸- شیخ احمد نبیلی - ردیف نشسته از چپ
 به راست: ۹- علی اصغر فروتن، ۱۰- ... ۱۱- عزیزالله علی راستانی، ۱۲- معلمه سینازاده، ۱۳- روحی نبیلی - ردیف جلو:
 ۱۴- شریا مهرآیین، ۱۵- عزیزالله سنیمانی



شاگردان مدرسه دخترانه عشق آباد در مقابل مشرق الاذکار سال ۱۹۲۵ میلادی

شخص با یک قدرتی فوق العاده این قسمت از رده و رنج دیده را می کشید که بدن امین الله مثل صندوق چوبی که بخواهند با میخ کش، میخی از آن بکشند تکان می خورد و حرکت می کرد و فریاد و فغان دلخراش او به آسمان می رسید و اشک ناظرین جاری بود. سپس مأمور ظالم بلند شده و در حالیکه برق شادی و رضایت از چشمانش می درخشید به امین الله می گوید به به چه صدای خوبی داری و چه خوب جیغ می کشی. سپس با چشمانی که این دفعه آثار خشم و غضب از آنها نمایان بود خم شده و با صدایی که شباهت به غرش درنده یی داشت که خود را روی شکار انداخته و می ترسد که طعمه اش از دستش فرار کند می گوید: «خوب بکدفعه دیگر هم تکرار کنیم» و در نهایت سیه دلی و خشم و غضب عمل خود را تکرار کرد. این بود نمونه یی از سادیسیم یک مأمور شکنجه. تذکرة باید گفت شکنجه و آزار قبل از استنطاق بقدری سنگین و شدید بود که چند نفری خود را از پنجره طبقه چهارم به خیابان پرت کردند که همگی کشته شدند لذا اداره سیاسی جهت جلوگیری از این عمل جلو پنجره ها زده های آهنی نصب کرد.

عده زیادی زیر ضربات مأمورین جلادپیشه جان دادند و عده یی در نتیجه زجر و صدمه و مشقات غیرانسانی پس از چندی بخیل شهداء پیوستند و نفوس مبارکی هم در اثر بیماری و امراضی که در نتیجه سختی ها و محرومیت ها و ناملایمات روزمره طولانی که در زندان دامنگیرشان شد و قطره قطره خون و شیر و رمق حیات آنها را مکید جان عزیزشان را گرفته و از این ظلمتکده ویران نجات یافتند. اما متأسفانه معلوم نشد که با اجساد پاک و مظهر آنها چگونه رفتار شد. آیا آنها را بخاک سپردند یا دسته جمعی همه را توی چاهی ریخته روی آنها پوشاندند و یا اینکه شبانگاه هنگامی که تاریکی و ظلمت سرپوش روی جنایات زشت این دیوسیرتان انسان

صورت می گذاشته و آنها را از انظار مخفی می داشت این فریادها
راه حق و حقیقت را طعمه سباع درند و حیوانات خونخوار نموده
واقعا خدا می داند.

فصل یازدهم

متصاعدین الی الله

امروز که ۳۵ سال از این قضایا می گذرد ذکر اسامی متصاعدین الی الله مشکل است زیرا چنانچه گفته شد عده زیادی به سبب و علل مختلف جان پاک و عزیز خود را در راه حق و حقیقت برایگان قربان نمودند.

آقا استاد محمد اکبری

شغل این مرد جلیل و شریف بنایی بود و در عشق آباد فامیل ایشان مشهور به گبه دوز بود. فامیل گبه دوزها در عشق آباد بزرگ و مشهور بود و در مشهد بنام اکبری مشهورند. شهادت این مرد شجاع

با آن شهامت و استقامت باعث افتخار و سرافرازی این فامیل است. در مقدمات استنطاق این بزرگوار، مأمورین سنکدل، شقاوت و رذالت خود را بحد اعلی رساندند و طینت و فطرت پست و لنیم خود را طاهر و آشکار نمودند. بدین صورت که در نهایت خونخواری و بیرحمی او را احاطه نموده و با ضربات پی در پی مشت و لگد و شلاقهای فولادی از چهار طرف بقدری به بدن پاک و مطهر او وارد آوردند که در زیر شلاقهای وحشیانه آنها جان سپرد و به ملکوت ابدی صعود نمود. به این ترتیب چهار نفر جوان تنومند با افتخار تمام یک پیرمرد راه حقیقت را کشتند.

آقا منوچهر اسبقی

منوچهر اسبقی پسر آقا اسدالله احمداف که قبلاً ذکر ایشان شد و بعداً نیز بمناسبتی از ایشان یاد می‌خواهد شد سی باشد. این جوان عزیز چهره نورانی و خندان و سیمایی شیرین و بشاش داشت. هر وقت کسی او را می‌دید تبسم نمکینی نقش لبان او بود. دوره استنطاق او و جناب آقا محمد حسین صهبا با هم بود و هفت روز بطول انجامید و این مدت طولانی را گاهی روی زانو و گاهی سرپا ایستاده بود و این کاریست بسیار مشکل و فوق طاقت بشری. آقای صهبا تعریف می‌کردند که این مأمورین خون آشام این جوان نو زس را که تازه به مرحله جوانی قدم گذاشته بود بحدی زجر و شکنجه دادند که دل ما برایش ریش می‌شد و قلبمان فرو می‌ریخت. چندین دفعه او را با شلاقهای هسته فولادی و مشت و لگد و سرچکمه تا سرحد بیهوشی و نزدیکی به مرگ زدند و او تحمل کرد و طاقت آورد بطوریکه دیگر در بدنش جای سالم و درست نمانده بود. تمام بدنش کبود و مجروح و

خونین بود تا اینکه دکتر بمأمورین اخطار کرد که قلب او دیگر تحتل ندارد چند روز باید به او استراحت داده شود.

خونخواران شریر و تبهکاران سیه دل او را بزندان برگرداندند تا قلبش از ضربات و شکنجه های پیایی قدری استراحت کند و التیام یابد و دوباره مستعد آماج ظلم و ستم و جور و جفای آنان گردد ولی اجل بدادش رسید و به ملکوت ابهی صعودش داد و او را بمقام رفیع شهادت نائل گردانید و مانع از آن شد که آن ظالمین به نقشه پلید خود ادامه دهند. جناب آقای صهبا که در زندان با او در یک اطاق بودند می گفتند که وی چند روزی بعد از شکنجه های طولانی در زندان زیست، حالش بقدری نزار و رقت آور بود که دل همه زندانیان را ریش می کرد.

آقا حسین جعفراف بشرویه یی - آقا علی عسکر جدی - علی آقا عالم دوست - آقا مهدی رجبعلی و فضل الله فخر

یکی دیگر از متصاعدین الی الله آقا حسین جعفراف بشرویه یی بوده است. این شخص متین مظهر صبر و شکیبایی و حلم و بردباری و ایمان محکم بود بطوری که حوادث و ناملایمات ابدأ در او تزلزلی برچود نمی آورد. او مورد احترام عموم بود و با وجود آنکه سنش از ۴۰ تجاوز نمی کرد ولی چندی بعد از استنطاق، ضعف بنیه و سستی قوا بطور ناگهانی او را از پای در آورد و کارش به بیمارستان کشید و بیمارستان زندان، او را بدیاری بقا فرستاد.

و از دیگر متصاعدین، آقا علی جدی و علی آقا عالم دوست و آقا مهدی رجبعلی بودند که ایشان از مناجات خوانهای مشرق الاذکار و دارای صوت خوش و ملیحی بود و آقای فضل الله فخر که هنوز در

سنین جوانی بود و آرزوهایی در سر داشت و نقشه هایی جهت تعلیم و تربیت اولادش می کشید، او آرزوی خدمت به آستان مبارک را داشت ولی زندان و استنطاق او را بقدری سست و ضعیف نمود که در بیمارستان بستری و درگذشت. خلاصه تعداد متصاعدین الی الله در زندان زیاد بودند و هر یک آیت انقطاع و استقامت و خلوص ایمان و موقن و مطمئن بفضل و موهبت جمال اقدس ابهی بودند. آنها جان عزیز خویش را بی دریغ در پیشگاه جمال کبریایی تقدیم داشته و رجا و امید داشتند که این هدیه ناچیز در آستان مقدسش پذیرفته شود و باب رخاء و آسایش بروی اجتهای ستمدیده اش باز شود.

جناب آقا نصرالله ارباب

ایشان پدر آقای روحی ارباب و برادر کاظم زاده می باشند. ایشان را در زندانی که سابقاً و قبل از این قضایا بنام زندان موقت نامیده می شد زندانی نمودند. در جریانات اخیر که تعداد توقیف شدگان به چندین هزار نفر می رسیدند همه در زندانها با همان نامهای سابق و تحت یک شرایط قرار می گرفتند. مأمورین شکنجه همه از یک قماش، قسمی، شقی، ظالم و خونخوار بودند گویا همه شان فارغ التحصیلان یک مدرسه و یک دبستان بوده بودند.

جناب ارباب پسری بودند ساکت و آرام، امین و صادق، بسیار متین و موقر بطوریکه هیچوقت در هیچ حرکتی از حرکات ایشان چیزی خارج از وقار دیده نمی شد حتی راه رفتن ایشان وقار مخصوص داشت. مأمورین هفت هشت شبانه روز ایشان را عذاب و شکنجه دادند انواع شکنجه ها را روی ایشان آزمایش کردند ولی این مجسمه وقار تمام آنها را با سکون و سکوت تحمل نمود. مأمورین بشدت

شکنجه افزودند تا شاید سکوت جناب ارباب را بشکنند ولی موفق نشدند. عاقبت آتش خشم و غضبشان زبانه کشید و بر شدت قساوت افزودند ولی ایشان همانطور ساکت و آرام بصورت آنها نگاه می کردند. در این وقت مأمور سنگدل شقی القلبی که صفات انسانی خود را بکلی از دست داده بود چهار پایه یی بلند کرد و چنان بفرق ارباب مظلوم بیگناه کوبید که سر و استخوان سینه را شکست. این وجود نازنین پس از مدتی زجر و شکنجه در همان زندان به ملکوت ابدی صعود نمود و طعم شهادت را چشید.

سه فرزند آقا علی اصغر مانی

قبلاً یکی دو واقعه در مورد بی کسی و بی سرپرست شدن اولاد و اطفال بهائی بعد از توقیف و بازداشت والدینشان را ذکر نمودم. اینک یک حکایت جگرسوز و جانگداز دیگر جهت مزید اطلاع بیان می شود. البته آنچه در اینجا نوشته می شود مشتبی از خروار است. همسر جناب آقا علی اصغر مانی برادر لقائیه خانم شهیدی سالها قبل فوت کرده بودند و یک پسر و دو دختر جهت شوهر خود بیادگار گذاشته بودند. از جزئیات صرفنظر می کنم و به اصل موضوع که نشان دادن شرایط و موارد بی سرپرست شدن عده یی از اطفال است می پردازم.

صبح، وقتی لقائیه خانم از توقیف برادر خود مطلع می شوند. فوراً برادرزاده های خود را به منزل آورده و خدمت و پرستاری آنها را بعهده می گیرند و بچه ها نیز که قبلاً یتیم شده بودند خیلی زود به عهده مهریان خود که محبتهای مادری از ایشان دیده بودند مانوس می شوند ولی بزودی دست قدرت ظالمین این آشیانه مهر و محبت

را بر آن کودکان بینوا روا نداشته و لغائنه خانم را نیز توقیف کردند و برای دفعه دوم بچه ها یتیم و بی کس و بی پناه شدند ولی خوشبختانه عمه بزرگتر ایشان زیور خانم بدادشان رسید و آنها را به منزل خود برد. اینبار هم باز همان دستها مانع شدند که این تکفل و سرپرستی دوامی داشته باشد. پس از چندی نیمه های شب پاسبان زیورخانم و بچه ها را بکلانتری احضار می کند و چون نام فامیل زیورخانم و برادر توقیف شده با هم متفاوت بوده با تهدید و توپ و تشر بچه ها را از او می گیرند و می گویند بچه های بی سرپرست متعلق به دولت اند و تو حقی نداری که آنها را پیش خود نگهداری و بچه ها را گرفته به یتیم خانه می برند.

بچه ها که به عمه خود مانوس بودند گریه و شیون می کنند و می گویند که عمه خودمان را می خواهیم و به یتیم خانه نمی رویم و می چسبند به عمه و لباسهای عمه را می گیرند و وقتی پاسبان آنها را گرفته می کشد بقدری محکم عمه و لباسهای عمه را چسبیده بودند که دامن ایشان پاره می شود و بالاخره بچه ها را با اشک چشم و گریه و فغان از هم جدا می کنند و این دفعه آنها را کاملاً یتیم و روانه یتیم خانه می نمایند.

آقا طراز الله گلپایگانی

این آخرین تراژدی است که می خواهم از صحنه های استنطاق بیان کنم و این یکی از آن حوادث دلخراش و غم انگیز است که در قرون وسطی هم نظیر آنها نمی شود پیدا کرد مظلوم این صحنه دلسوز و جانگداز طرازالله فرزند ارشد جناب آقا سید مهدی گلپایگانی است که در همان شب اول در گوگ تپه که یکی از محله های عشق آباد است

توقیف شد. تراژدی او بقدری تند و سریع انجام شد که حتی سهلت انتقال او از محل وقوع حادثه به زندان مرکزی عشق آباد هم داده نشد. چهار ماه بعد از شهادت طرازالله شخص ترکمنی که خود شاهد و ناظر آن حادثه بود و مدتی را با طرازالله در یک زندان بسر برده بود با اشک چشم، واقعه را تعریف کرد. ترکمن ها معمولاً در دوستی بسیار صمیمی و باوفایند و بجهت دوستشان از جان دریغ ندارند ولی در عین حال به سنگدلی و شقاوت هم مشهورند. و وقتی واقعه یی در شخص ترکمنی چنان اثری باقی می گذارد که بعد از چهار ماه آنرا با اشک چشم بازگو می کند باید دانست که آن حادثه واقعا تأثرانگیز و گریه آور بوده است.

او حکایت کرد که طرازالله را خیلی زجر و شکنجه دادند. او را چند شبانه روز جلو دیوار واداشتند. پاهایش بشدت ورم کرده بود و ساق پایش از رانش ضخیم تر شده بود. تشنگی و بیخوابی او را اذیت می کرد و وقتی او آب طلب می کرد مأمورین لیوان آب را از بالا بطوریکه از نزدیک صورت او بگذرد به زمین می ریختند. بیچاره طرازالله صورتش را جلو می برد که مقداری آب از هوا بگیرد ولی مأمورین بی انصاف که منتظر این عمل او بودند با تیغه خط کشی که بهمین منظور در دست داشتند با چنان مهارتی توی سرش می کوبیدند که جای خط کش ورم می کرد و ناله و فریاد از قلب حزین و دل ریشش بلند می شد. او را خیلی اذیت کردند ولی او زیر بار قبول اتهامی که به او پیشنهاد می کردند نمی رفت و چیزی که می خواستند نمی نوشت. بالاخره او را جلو چرخ گردونه مانند می بردند که ما تا آن وقت نمی دانستیم که به چه منظور درست شده و شاید مثل هیچ شیطنانی هم به آن نمی رسید. گردونه یی بود مثل یک بشکه و به ارتفاع دو متر یا کمتر. زیر این گردونه فلکه یی چوبی نصب شده بود که از بالا و پایین روی بولبرینگی سوار بود و

فلکه چوبی با تسمه بی بموتور برق اتصال داشت.

طرازالله را بداخل آن گردونه که از دو نیم دایره درست شده بود بردند. گردونه که بسته شد ما حدس زدیم که این حیوان های درنده چه شکنجه و عذابی جهنمی جهت این بنده خدا پیش بینی کرده بودند عذابی که هیچ بشری آنرا ندیده بود و عقل هیچ جنی هم به آن نمی رسید. خلاصه کلید برق را زدند صحنه بقدری دلخراش و رقت انگیز بود که ما پنج نفر که آنجا بودیم نتوانستیم آن را نگاه کنیم روپهایمان را برگردانده و گریه می کردیم. سرعت گردونه بقدری شدید بود که ساختمان می لرزید نمی دانم گردونه چه مدتی چرخید در تمام این مدت من و رفقایم گریه می کردیم و صدای قهقهه مأمورین شنیده می شد و ما دلمان می خواست می توانستیم آنها را با دندان تکه تکه کنیم. پس از چندی برق را قطع کردند و گردونه از حرکت ایستاد و چشمهای ما متوجه دستگاه شیطانی شد. دیدیم طرازالله یکجا ایستاده و ابدأ حرکت نمی کند ما حیرت زده بودیم و مأمورین هم که تا حالا می خندیدند یک دفعه ساکت شدند و بطرف گردونه رفتند درب گردونه را که باز کردند طرازالله نقش زمین شد او بیهوش بود و تمام بدنش مثل ذغال سیاه و حتی زیربغل و وسط پایش سیاه شده بود. او دو روز تمام بیهوش بود و در بیمارستان بستری و وقتی بیهوش آمد مقدار زیادی آب زرد استفراغ کرد و دوباره از حال رفت پس از چند ساعتی مجدداً چشم باز نمود. بلند شد و گفت شما از حیوان درنده هم بدتر هستید. خونخوارید اگر آدم بودید این وحشیگری را نمی کردید، رؤسا و زعمای شما و کسانی که شما را وادار به این اعمال می کنند حیوان و از حیوان هم پست ترند و بسیار از این قبیل مطالب که سزاوار مأمورین بود گفت. ما تمام حرفهای او را می شنیدیم و دلمان به حالش می سوخت چون می دانستیم این حرفها برای او گران تمام می شود. همینطور هم شد

چون مأمورین او را کشان کشان به استودیو (اطاقی که بسبب استودیو ساخته شده بود و صدای ناله و فریاد مظلومین شکنجه شده از خارج آن شنیده نمی شد) بردند و روی میز مخصوص که بی شباهت به میز جراحی نبود خوابانند و دست و پایش را محکم بستند و تا آنجائی که خودشان قدرت داشتند با شلاق و وسایل دیگر او را زدند و این شکنجه بدون حضور دکتر بود. بعد از چند ساعت جسد شرحه شرحه او را به بیمارستان منتقل نمودند. تمام بدنش زخم و مجروح بود و اکثر استخوانهایش شکسته بود. دیگر زندانیان بیمارستان بعداً گفتند که او تا دو روز نفس می کشید و زنده بود و خون استفراغ می کرد و حال تمام زندانیان بیمارستان را ریش ریش کرده بود. پس از دو روز چشمهایش برای ابد بسته شد و از زجر و عذاب مأموران خلاص گردید و روح پاکش از عالم خاک بعالم افلاک پرواز نمود.

این شرح حالی بود که هم زندانی طرازالله جهت ما تعریف کرد. وقتی حکایت به آخر رسید آقای حبیب الله طریفی که شمه نی از استنطاق او در این اوراق قبلاً ذکر شد با نهایت تأثر بسیار بحال دوست صمیمی خود زار زار گریه کرد و مدت ۲۴ ساعت لب به غذا نزد. این شخص هنوز در قید حیانتست ولی چند سالی است که از نعمت بینایی محروم شده است. او بعد از تبعید به سیبری به ایران رفت. در مشهد ساکن و مدتی هم قیام به مهاجرت کرد.

نتیجه اولین آزمایش این ماشین لعنتی و گردونه جهنمی که جهت شکنجه و زجر و عذاب بندگان خدا بدست کسانی ساخته شده بود که قلوبشان به جای تجلی انوار الهی به ظلمتکده دیجور مبدل شده بود، بقدری تلخ و زننده بود که مخترعین و مؤسسین آنرا نیز به وحشت و اضطراب انداخت لذا آن را از گردونه شکنجه و عذاب خارج کردند. ترس و وحشت آنها از این بود که مبادا فردا دستهای بالاتر آنها را

نیز در صف همین مظلومان و ستمدیدگان بیگناه قرار دهد. در آن زمان رسم بر این بود که عده‌یی از مأمورین که دستهای خود را به خون بیگناهان آغشته و آلوده نموده بودند پس از چندی خود دچار چنگال ستم پیشه گان ظالمتر و وحشی‌تر از خود می‌شدند و به گوشه‌تاریک زندان و اکثراً به زندانهای انفرادی فرستاده می‌شدند. و تمام اینها در نتیجه پشت کردن و رو گرداندن از تعالیم الهی بود زیرا اعتماد و اطمینان افراد نسبت بهم بطور بکلی از میان رفته بود و جای آن را بدگمانی و سوءظن گرفته بود. هیچ رئیسی به زبردست خود اعتماد نداشت و همواره نسبت به مافوق خود مظنون و مشکوک بود. هرج و مرج و فتنه و فساد عجیبی به وجود آمده بود. هر روز عده‌ای از مأمورین مورد خشم و غضب قرار می‌گرفتند و عده‌یی تازه نفس و ستم پیشه‌تر جای آنها را می‌گرفتند بطوریکه در مدت چهار ماهی که دوران شدت و حدت استنطاق ما بود در حدود ۶ و ۷ دسته مأمورین عوض شدند و فقط دو نفر از مستنطقین مثل ریک ته رودخانه تا سنه ۱۹۲۸ میلادی که استنطاق مجدد ما شروع شد در جای خود باقی و برقرار ماندند.

فصل دوازدهم

تغییر و تحوّل در زندان

آخرین صورتمجلس

در پاییز ۱۹۲۸ بنده را مجدداً به استنطاق بردند و این دفعه از اطاق انتظار استنطاق و مأمورین آن خبری نبود بلکه مستقیماً به اطاق مستنطق هدایت شدم و مستنطق همان شخص قبلی بود. او خیلی مؤدبانه جویای سلامتی و حال من شد و پرسید که آیا شما را در زندان اذیت نمی‌کنند و اگر کسی نسبت به شما رفتار غیرعادلانه می‌انجام می‌دهد به من بگویید و و. بنده حاج و واج مانده بودم که حرف آخر را بگویم تا بفهمم که مقصودش چیست چون او کسی بود که در گذشته در نهایت شقاوت و سنگدلی استنطاق می‌کرد و حال نمی‌فهمیدم که چرا اینطور عابد و زاهد و مسلمان شده است. او سپس گفت این خلاصه مذاکرات قبلی شما است و حالا باید یک

خلاصه مذاکرات جدیدی بنویسیم زیرا شما خلاصه مذاکرات قبلی را در شرایط و محیط غیرعادی و تحت فشار و شکنجه امضاء کرده بودید لذا متن آن صحیح نبوده فاقد اعتبار است. وی سپس گفت چون در این خلاصه مذاکرات سنوال و جوابی نیست بنابراین من متن آنرا قبلاً حاضر کرده و امضاء نموده ام و شما هم اول بخوانید و بعد امضاء کنید. بنده آنرا خواندم و دیدم درست می گوید خیلی مختصر و صریح نوشته است: «خلاصه مذاکرات قبلی تحت فشار و تهدید و مجازات بدنی تنظیم شده است» وقتی آن را خواندم پرسید درست است؟ جواب دادم بلی و امضاء کردم. تعجب بنده در این بود که او خودش هر دو خلاصه مذاکرات را تنظیم کرده بود.

بعد از یکی دو روز این موضوع عمومیت پیدا کرد زیرا اکثریت قریب به اتفاق زندانیان را برده و بجهت هر شخصی عین این خلاصه مذاکرات را تنظیم نمودند.

مطابق آخرین خلاصه مذاکرات که در آن نماینده دولت به بیگناهی ما اعتراف نموده و آنرا امضاء نموده بود، ما منتظر بودیم که امروز فردا بطور دسته جمعی آزاد شویم. ولی گویا چندی بعد از این واقعه بین دولت شوروی و دولت ایران برای اعزام ما به ایران توافقی حاصل شده بود بهمین علت در زندان شروع کردند به عکس گرفتن برای تهیه ریزا و در اینکار بقدری عجله داشتند که عکاس را به زندان آوردند و دو سه روزه از همه عکس گرفته شد. ولی گویا اراده الهی در چیز دیگر بود.

آنچه نوشته شد

این بود همه بی از کوه ظلمی که در آن طوفان سهمگین بسر اجنبای

عزیز الهی فرود آمد. اگر انسان بخواهد از جزئیات آن صرفنظر کند و فقط صحنه های مهم و برجسته آن را ذکر نماید باید کتابی قطور در حدود ۴۰۰ ۵۰۰ برگ بنویسد که با ناله و گریه و اشک چشم شروع شده و با زاری و فغان تمام می شود. راستی که وقتی قلب انسان خالی از خشیت الله شد به چه غول مهیب و خطرناکی مبدل می شود. انسان اگر که مؤمن به وجود خداوند قادر متعال و علیم و دانا باشد و پیوسته او را ناظر و شاهد اعمال و افعال خود بداند کجا چنین ظلم و ستم و جور و شکنجه و شقاوت و قساوتی را بر بندگان خدا که هر یک آیتی از آیات هستند روا خواهد داشت.

فراهم کردن مقدمات حرکت به ایران

وقتی که صحبت از تبعید ایرانیان به ایران پیش آمد جهت سهولت کار در حدود پانصد - ششصد نفر از ایرانیان را در یک ساختمان چوبی تازه ساز (باراک) جمع نمودند و حرکت آنان از این موقع شروع شد ولی حکایت عجیبی است دولت ایران و شوروی تصمیم داشتند که ایرانیان منجمله اجتای الهی را از زندان آزاد نمایند و به ایران منتقل کنند و دولت ایران از ابتدای قضایا کوشیده بود تا از عذبه کثیری از اتباع بیگناه و مظلوم خود رفع مظالم نموده و از منافع و حقوق از دست رفته آنان دفاع کند. و به همین دلیل پس از مدتها کشمکش و مذاکرات بین دولتشین قرار بر این شد که دولت ایران همه ایرانیان را همانطور که هستند در سر حدّ تحویل بگیرد و دولت شوروی هم با عجله و سرعت، تمام لوازم و وسائل از عکسبرداری و ویزا (گذرنامه) بنده را اداره سیاسی پس از چند ماه تبعید با ۶ قطعه عکس که در زندان گرفته شده بود با ویزایی که مدت اعتبار آن تمام شده بود به

سیبری فرستاد) برای گذرنامه و حتی باطل کردن استاد و مدارک اتهام مطابق صورتجلسه های اخیر، خلاصه تمام وسائل حرکت و تبعید به ایران آماده بود و حتی چند کامیون تعدادی از زندانیان را که عده بی از اجتناء جزو آن دسته بودند به سرحد برده تحویل دادند. ولی ید قدرت الهی از پشت پرده قضا و قدر تصمیم دولتمین را باطل نمود و مانع اجرای آن شد. مشیت الهی بر آن قرار گرفت که اجبای او از روسیه ریشه کن نشوند زیرا در ایران قضایایی پیش آمد که دولت ایران از پذیرش اتباع خود دلسرد شد و دولت روسیه هم از تحویل دادن آنها پشیمان شد. کار به تعویق افتاد و گره خورد و باز ما را از آن باراک بزرگ که چندصد نفر با هم بودیم متفرق کردند و به سلولها تقسیم نمودند.

برگشت به سلول

این دفعه ما زندانیانی را که در باراک مذکور بودیم به قسمتی از زندان که نسبتا وسیع تر و اطاقهای بزرگی داشت منتقل کردند و تا زمانی که به سیبری تبعید شدیم از این ساختمان بجای دیگری منتقل نشدیم. در اینجا مدتی سکوت برقرار بود و خبری شنیده نمی شد. گاهی در زندان سخت گیری می شد و شدت عمل نشان می دادند و زمانی ما را تقریباً آزاد می گذاشتند و قفلها را باز می کردند و حتی اجازه می دادند که زندانیان با مراعات شرایطی آزادانه به مستراح بروند ولی هیچکس حق رفتن به سلول دیگر را نداشت.

پس از چندی باز در زندان فعالیتهایی مشاهده گشت و حرکتی پیدا شد این دفعه با عجله و خیلی فوری شروع کردند به آزاد کردن زندانیان در شهر عشق آباد و کارمندان زندان که تا این زمان اصلاً

قلب نداشتند بقدری از آزاد شدن زندانیان خوشحال بنظر می آمدند که حد نداشت. در اوایل روزی دو سه نفر آزاد می شدند بعداً رسید به روزی بیست نفر، از اطاق ما چهار نفر بهائی و در حدود بیست نفر مسلمان آزاد شدند ولی یک دفعه و بطور ناگهانی این عمل متوقف شد و تزییقاتی هم پیش آمد.

آزادی استاد محمدرضای موقنی

از جمله کسانی که در این موقع آزاد شدند جناب استاد محمدرضای موقنی بودند. شغل ایشان نجاری بود و استادی ماهر و بی نظیر بشمار می آمدند. ایشان افتخار ساختن درب های مشرق الاذکار عشق آباد که هر یک از آنها شاهکار صنعتی بشمار می آمد و شایسته و لایق و درخور آنچنان ساختمان عظیم و جلیل و جمیلی بود را داشتند. روزی جناب استاد و چند نفر دیگر را بدفتر خانه زندان احضار کردند و ایشان به اطمینان اینکه آزاد خواهد شد از هم اطاقی های خود خداحافظی کرده به دفتر زندان می روند. متصدی دفتر تا ایشان را می بیند می گوید تو چرا آمدی؟ برگرد برو اطاق خودت. استاد در نهایت یأس و پریشانی به اطاق خود مراجعت می نماید هم اطاقها علت مراجعتش را می پرسند و ایشان در جواب می فرمایند: در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند.

و بعد به محل خواب خود رفته دستها را بکمال عجز و ابتهال بلند نموده می گویند: قدرت تو است تغییر ده قضا را و بعد با کمال سکوت و وقار با حالی که دلالت بر رضا و تسلیم در مقابل قضایای الهی بود نشستند.

بعد از دو روز مجدداً ایشان را از دفتر زندان خواستند و آزادشان

کردند. وقتی از زندان خارج شده وارد خیابان می شوند. پس از چند قدمی از شدت ضعف و ناتوانی به دیواری تکیه می دهند تا نفسی تازه کنند در این وقت چشمشان به شخصی که کنار جوی آب نشسته می افتد. جلو می روند تا به بینند کیست و بعد از صحبت هر دو همدیگر را می شناسند. ایشان هم خانم سینازاده بودند که همانروز از زندان آزاد شده و از شدت ضعف قادر به حرکت نبودند. ایشان از جناب استاد خواهش می کند که از شهر یکی از اجتناء را بفرستند تا ایشان را ببرد. اگر آقای موقنی در آنروز اول که به دفتر احضار شده بودند آزاد می شدند معلوم نیست که سرکار خانم سینازاده چه مدتی در آن محل می ماندند.

آقای موقنی در سن هشت سالگی در اصفهان شاهد مظلومیت و شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء بودند. پدر ایشان در آن موقع بهانی بود ولی خودشان هنوز اطلاعی از امر نداشتند.

اینهم دوره بی بود که گذشت

دیری نگذشت که معلوم شد که قضیه آزادی هم، مسئله زندان ایرانیانی که گره های پیچ در پیچ خورده بود را نیز حل نمود و اینهم دوره بی بود که گذشت. اقدامی را که با آن عجله شروع کرده بودند و روزانه تا بیست نفر را آزاد می کردند یک دفعه و بطور ناگهانی متوقف شد. باز امیدها به یأس مبدل گردید و زندان شدت عقل در پیش گرفت. چند روزی بیشتر نگذشته بود که این شدت عقل نیز پایان یافت و درب های سلولهای زندان را باز گذاشتند ولی زندانیان که در این مدت با صحنه های جورواجور مواجه شده بودند روحاً خیلی خسته و ناتوان بودند. مشکل است کسی بتواند وضع

روحی اشخاصی را که این صحنه ها هر کدام به نوبه خود اثر عمیقی در قلب و روحشان باقی گذاشته بود را درک کند. بهمین دلیل این دفعه درب ها که باز شد چنان آنها را خوشحال نکرد زیرا همواره منتظر بودند ببینند که از پشت پرده چی بیرون خواهد آمد.

همانطور که ذکر شد وضع هرج و مرج و هرذمبیلی بوجود آورده بودند که خودشان هم نمی دانستند چه بکنند و چگونه آنها برطرف نمایند و بهر وسیله یی هم که دست می زدند با مشکل روبرو می شدند.

مدتها گذشت تا اینکه روزی در نیمه دوّم اکتبر بطور ناگهانی درب ها را باز قفل کردند و در راهروها بشدت سر و صدای رفت و آمد شنیده می شد. اضطراب و وحشت در چهره های زندانیان نمایان بود. بعد از ساعتی درب باز شد و دستور دادند که همه بیرون بیایند ما را به محوطه حیاط بزرگ زندان بردند (زندان چند حیاط داشت) و در این محوطه تمام ایرانیان از تمام قسمتهای زندان جمع بودند. ما آخرین گروه بودیم. آثار نگرانی و انتظار در صورتها نمایان بود ما را زیر آفتاب نشانددند. رفت و آمد رؤسا و سایر اولیای امور زندان و عده یی از کارمندان دفتری بطور چشمگیر نمایان بود. بالاخره مأمورین پشت میزهایی که قبلاً به این منظور آورده بودند قرار گرفتند و شروع کردند بصدا کردن افراد به ترتیب الفبا و چون اسم و فامیل من با «آ» شروع می شد مرا بزودی صدا کردند و قطعنامه شورایعالی دولت جمهوری شوروی که در آن نوشته بود: «شورایعالی جمهوری سوسیالیستی شوروی شما را عنصر مضرّی تشخیص می دهد و جهت پنج سال به ایالت قزاقستان شمالی تبعید می کند» را جهت بنده خواندند و دستور دادند که آنها امضاء کنم و ضمناً قید شده بود که این قطعنامه قابل ابرام نیست بهمین ترتیب قطعنامه را جهت همه خواندند و همگی آنها امضاء کردند. پس از آنکه این تشریفات به

آخر رسید ساکنین هر اطاق را به محل خود برگرداندند و همه در انتظار ماندند.

قائسی زندانیان

در مدت این بیست و یکماه که ما در زندان بودیم کسانی که با هم در یک اطاق بودند حکم یک خانواده را پیدا کرده بودند. خانواده بی که در بیست و چهار ساعت شبانه روز ابدأ از هم جدا نمی شدند. تمام خوبی ها و بدی ها، ناراحتی ها و جهالت ها و حتی شرارت های یکدیگر را تحمل می کردند و به آنها عادت کرده بودند. زجرها و سختی های مشترک همه را بهم نزدیک نموده بود و بحکم:

چو عضوی ببرد آورد روزگار
دگر اعضاها را نماند قرار

در غم و محنت همدیگر شریک و سهیم بودند اگر کسی درد و یا رنجی داشت همه از درد و رنج او متألم و متأثر می شدند چه بسا اوقات کسانی که ناظر و شاهد حادثه بی بودند بیش از کسی که در حادثه بود رنج می بردند حتی اشخاص شریر از شرارتشان کاسته بودند و از همه مهمتر اینکه در این مدت، اجتهاء در هر اطاقی که بودند و در میان هر طبقه بی از اشخاص که قرار گرفته بودند همه مورد تکریم و احترام قرار داشتند بطوریکه کمتر شنیده شد که کسی اسم اجتهاء را بدون آوردن کلمه «آقا» در جلو اسم آنها خطاب نماید و این باعث شادی و امیدواری بود.

فصل سیزدهم

روزهای آخر زندان

در روزهای آخر به بستگان زندانیان اجازه داده شد که با کسان خود در زندان ملاقات کنند و بسته یی از پول و لباس جهت سفر بستگان تبعیدی خود به زندان آورند. در بین زندانیان اشخاصی بودند که اقوام و بستگانشان در سال قبل به ایران تبعید شده بودند و کسی را نداشتند که در این موقع حساس و حیاتی با مبلغی پول و یا پوشاک که در محل تبعید بسیار حیاتی و بقیمت جان تمام می شد به ایشان کمک رسانی کند. در میان احبّاء هم، اینگونه اشخاص بظاهر بیگس بودند و امید و انتظاری نداشتند ولی روح وحدت و اتحاد که سالیان دراز این جامعه متمدیده در پناه آن آرمیده بود از این امتحان هم سرازیر و صفتش بیرون آمد. عده معدودی از خانم ها که تبعید نشده بودند با شوق و اشتیاق و میل و رغبت دست پر مهر و محبت خود

را خواهروار بسوی دوستان بیگس و تبعیدی دراز کرده بملاقات آنها شتافتند و قلبهای سرد و تن رنجور آنان را به آتش محبت و وفات و اشک شوق گرم نمودند و خرج و توشه راه و لباس گرم آنها را با قلبی مملو از شادی و خلوص تقدیم نمودند. اگر این فداکاری و مردانگی از خانم‌ها ظاهر نمی شد عده زیادی از دوستان رحمانی در همان زمستان اول که شدیدترین زمستان دوره هفت ساله ما بود با زندگی وداع می نمودند.

اجتماع در حیاط زندان در انتظار تبعید

روز ۳۰ اکتبر صبح زود بدون اینکه به ما نانی و یا آبی بدهند ما را از اطاق زندان با تمام بار و بینه مان خارج کردند و به حیاط بزرگ زندان بردند. همه جمع بودند. پرونده‌ها همه حاضر و آماده بود. جهت کارمندان زندان و مأمورین سایه بان‌هایی درست کرده بودند که حرارت آفتاب آسیبی به آنها نرساند. ما هم طبق مقررات بایستی در آفتاب سوزان (عشق آباد هنوز در آن موقع بشدت گرم بود) سرپا بنشینیم. در اطراف ما چندین سرباز مسلسل بدست ایستاده بودند و هر یک از آنان ناحیه مربوط بخود را با دقت و احتیاط می پانید. سربازها بسیار خشمگین و عصبانی و خشک بودند. علاوه بر آنها چند نفر سرباز تفنگ بدست در وسط ما آماده ایستاده بودند و عتقه بی هم با اسلحه کمری قلاده سگهای تعلیم دیده را در دست داشتند. در آنروز ایرانیان را از تمام زندانهای شهر در اینجا جمع کرده بودند. آنروز یکی از روزهای فراموش نشدنی بسیار سخت و سنگین و دلخراش بود. در گوشه بی از محوطه زندان، حادثه کوچک و سوزناکی واقع و رفع شد. شکر خدا را که تمام این وقایع بضر و

شلاق برطرف و احتیاج به تیراندازی نشد. شاید در حدود ساعت ده مقدمات کار تمام شد و اعضای کمیسیونهای مربوطه هر یک در جای خود قرار گرفتند یک نفر اسمی را می خواند و چند نفر در جاهای مختلف بجای بلندگو اسم را تکرار می کردند و صاحب اسم با تمام بار و بنه خود جلو می رفت و در جاهای متعدد از نظر چندین مأمور می گذشت و آنها او را با عکس و مشخصات مذکور در پرونده، مقایسه و معاینه می کردند و اگر اشکالی پیش نمی آمد جلو می رفت و مأمورین بازجویی با دقت کامل و تأمل دقیق تمام اشیاء و لباس و آنچه داشت حتی لباس تنش را بازجویی می کردند. کار با تانی و کندی پیش می رفت. در تفتیش بدنی توجه مخصوص به کشف اسلحه حتی یک سوزن می کردند.

محل تبعید ما سه ایالت از جمهوری قزاقستان بود. اول، ایالت قزاقستان شمالی، دوم، ایالت پاولادارسک و سوم، ایالت کوچیتاوسک در هر یک از این ایالات چند مرکز جهت تبعید ایرانیان در نظر گرفته شده بود و اشخاصی که باید به هر یک از این مراکز فرستاده شوند قبلاً تعیین شده بودند و اکنون افراد را دسته بندی می کردند. تعداد واگنهای هر مرکز معلوم بود. هر وقت مسافری یک واگن آماده می شدند چند نفر مستحفظ که مأمور این کار بودند با تفنگ و مسلسلها و حداقل ده سگ، تبعیدشدگان را از درب زندان خارج می نمودند و مثل گوسفند به واگن های باری می بردند این واگن ها بی شباهت به کامیون های حمل گوسفند نبود تنها تفاوتش در این بود که گوسفندها در کامیون رو باز یک یا دو روز بیشتر نیستند ولی ما در واگن های در بسته و قفل شده یازده روز در سفر بودیم. در آنروز حوادث ناگوار زیادی پیش آمد که مأمورین زبردست با مشیت و لگد آنرا فیصله دادند. یکی از این پیش آمدها جهت ما رخ داد که قبل از شرح آن لازم به نوشتن یک مقدمه طولانی است.

در حدود ظهر زندانیان کلافه شده بودند گرسنگی، تشنگی، خستگی و مشاهده مناظر ناآرآور که یکی پس از دیگری رخ می داد همه را به حال طغیان و عصیان در آورده بود. مگر یک آدم ضعیف و نحیف لاجون مردنی که ۲۱ ماه تمام شیرۀ حیاتش کشیده شده چقدر می تواند صبر و شکیبایی و تحمل و طاقت داشته باشد که از صبح تا ظهر و یا قدری دیرتر، یکسره سرپا نشسته این هوای گرم و آفتاب سوزان را تحمل کند؟ ما تا سرحد امکان لباس پوشیده بودیم تا بتوانیم لوازم و رختخواب خود را در یک گونی و یا بقچه و یا ملافه جای دهیم و روی شانه و یا کرده خود حمل کنیم. در چنین وضعی تمام لباسهای ما از شدت عرق خیس شده بود و تا آن ساعت هنوز لقمه نانی بکسی داده نشده بود و حتی تا فردا صبح هم چیزی به کسی ندادند. تشنگی بشدت به ما فشار آورده بود التماس می کردیم که قدری آب بما بدهند ولی فریاد ما بجایی نمی رسید. صبح اجازه توالی بکسی ندادند و در نتیجه عده ای تحمل نیاوردند و خودشان را کشیف کردند گذشته از اینها خون در زانوان جمع و از جریان افتاده بود و حالت فوق تحمل بما دست داده بود عده یی گریه می کردند که اجازه بدهند فقط دقیقه یی بلند شوند تا خون بجریان افتد. در جواب لوله تفنگ بطرف آنها نشانه می رفت و این وضع کلی ما در آن روز بود.

حادثه یی که اتفاق افتاد از این قرار بود: روز اولی که جناب امین الله اخگر را به زندان می آوردند ایشان پالتوی خز گرانیقیمتی در تنشان بوده که زندان آنها بعنوان امانت ضبط می کند و در مقابل قبضی به او می دهد لذا ایشان در چنین موقعی که مسافرت سیبری را در پیش داشتند و این سفر بدون پالتو با خطرات مرگ توأم می بود از رؤسای زندان خواستند که پالتو ایشان را بیاورند ولی از پالتو خبری نبود لذا ایشان با آن وضع کلی و نگرانی از نداشتن پالتو با

کمال آرامی و ادب بلند شدند که از مستحفظ نزدیک اجازه بگیرند و نزد رئیس زندان رفته پالتو خود را طلب نمایند. خدا روز بد ندهد تا ایشان بلند شدند مستحفظ لوله تفنگ را بطرف ایشان گرفت که شلیک کند بنده دست ایشان را گرفتیم و دو دستی بطرف زمین کشیدیم و گفتم چکار می کنید با کی می خواهید حرف بزنید مگر از صبح خشونت و شدت عمل آنها را نمی بینید؟ خلاصه، شکر خدا که اتفاقی رخ نداد. امین الله سر جای خود نشست و قضیه بدون خطر و فقط با ضرب و فحش و توهین خاتمه پذیرفت.

در حدود ساعت ۴ بعد از ظهر اسم جناب امین الله و بنده خوانده شد و ما جلو میز مأمورین رفتیم. امین الله تقاضای پالتو خود را کرد در جواب گفتند که لباسهای شما در آن گوشه حیاط است وقتی بازرسی های دیگر تمام شد و ما به آن محلی که نشان داده بودند رفتیم در آنجا فقط مقداری لباس کهنه و پاره و دو پوستین مندرس و پاره ترکمنی که صاحبانشان مرده بودند یافتیم. امین الله قبض خود را نشان مأمور داده و خواستند اجازه بگیرند که بروند تقاضای پالتو خود را بکنند مأمور قبض را خواند و آن را پاره کرد و گفت اگر می خواهی یکی از پوستین ها را بردار و ایشان مجبور شدند یکی از پوستین های کهنه را در عوض پالتوی خز گرانتقیمت خود بردارند.

خروج ما از زندان

در حدود ساعت چهار بعد از ظهر مستحفظین ما را تشنه، گرسنه، خسته و وامانده و محروم از مستراح و روشویی در ردیفهای دونفری از درب خارج کردند. درست بیست و یک ماه تمام بود که بنده در

زندان بودم و حالا درب بروی من و دوستان همسفرم باز می شد. حال همه ما غیرعادی بود. در پیاده رو مقابل زندان انبوه جمعیتی که می خواستند ما را به بینند، ایستاده بودند. ولی آیا می توانستند ما را بشناسند؟ مأمورین و مستحفظین و سگبانان با سگهای تعلیم دیده ما را احاطه کرده بودند و کسانی که آمده بودند تا ما را ببینند فقط از دور می توانستند دید بزنند. بنده از میان جمعیت فقط یک نفر را که نامش ورقائیه خانم و نوه دختری شاعر شیوا جناب استاد محمد سلمانی بود شناختم. مستحفظین ما را می دواندند. پس از آنکه صد متری گذشتیم ما را از خیابان اصلی وارد کوچه یی کردند که کسی حق ورود به آنجا را نداشت بالاخره به ترن رسیدیم و سوار شدیم. از زندان تا محل ترن دویست و پنجاه متر بیشتر نبود. بنده بقدری در زندان ضعیف شده بودم که در این فاصله کوتاه سه دفعه ایستادم. داخل واگن مأمور ایستاده بود و به واردین جا نشان می داد به امین الله و بنده کنار پنجره جا داد و این محبت بزرگی بود که در حق ما نمود. عزیزالله ارباب برادر آقای روحی ارباب هم با ما بود و ما جمعاً سه نفر بهانی در یک واگن بودیم. عزیزالله جوانی مهذب پاک، معقول و آراسته به صفات و اخلاق بهانی بود. تبعیدیان را حاضر غایب کردند و معلوم شد که همه سر جای خود قرار دارند لذا درب بسته و قفل شد و پس از آنکه واگن های دیگر هم پر شدند موقع غروب آفتاب ترن حرکت کرد. وضع ما در زندان غیر از وضعی بود که در قطار داشتیم در زندان تقریباً تمام مأمورین می دانستند که ما بیگناهییم و قربانی هرج و مرج درهم برهمی شده ایم که رنگ سیاسی به آن چسبانده اند لذا تا حد امکان ما را مراعات می کردند ولی به مأمورین تبعید گفته بودند که ما مخالفین و دشمنان دولت و ملت هستیم و رفتار آنها با ما باید در نهایت شدت و خشونت بوده باشد و این اصل در تمام



مجلس شوراى عشق آيات - سال ۱۹۲۳ - رديف ايستاده از چپ به راست ۱ - ... ۲ - آقاى عزيزالله على راستانى
۳ - ... ۴ - ... ۵ - ... رديف نشسته از چپ به راست ۱ - ... ۲ - ميرزا حسين زنجانى ۳ - سيدمهدى گليايگاني ۴ - على
قربان ۵ - شيخ حسن بوشكى ۶ - حسين على ليرى



اعضا، محفل روحانی عشق آباد - سال ۱۹۲۸ میلادی
ردیف ایستاده از راست به چپ: محمدعلی شهیدی، اسمعیل بسیم، ضیاءالله رشتی، عنی اصغر تکمیل
ردیف نشسته از راست به چپ: عباس زین، عبدالحسین قدیمی، مشهدی اکبر غلامی، بیع الله صمیمی، فضل الله شهیدی



اعضاء محفل روحانی عشق آباد - ۱۹۳۰ میلادی

ردیف ایستاده از راست به چپ: حسن قنی جلیلی، عبدالحسین قدیمی، صمد صادق زاده، فضل الله شهیدی
ردیف نشسته از راست به چپ: مشفق اکبر غلامی، بدیع الله صمیمی، عباس زین، محمدعفی شهیدی، ضیاءالله رشتی



اعضا، محفل روحانی عشق آباد ۱۹۳۲ - ۱۹۳۱ میلادی (۸۸ بدیع) - ردیف اول از چپ به راست: حسن قلی جنینی، مشہدی کسر
غلامی، بدیع اللہ صمیمی۔ ردیف دوم از چپ به راست: میرزا احمد صادق زاده، عبدالحسین قمیمی، عباس زین - ردیف سوم از
چپ به راست: ہیانتہ رشتی، فضل اللہ شہیدی - ردیف آخر: محمدعلی شہیدی



محل روحانی عشق آباد ۱۹۳۲ - ۱۹۳۳ میلادی - ردیف ایستاده از چپ به راست: اسمعیل بسیم، حسن قلی جلیلی، نصرالله بدیمی
شرویه بی - ردیف نشسته از چپ به راست: حیا، الله رشتی، محمدعلی شهیدی، دکتر عباس زین، بدیع الله صمیمی، فضل الله
شهیدی، شهیدی اکبر غلامی

طول راه مراعات می شد. هر وقت درب واکن را باز می کردند که به ما غذا بدهند چند نفر مسلسل بدست، سگ بدست و نقشگذار جهت مراقبت ایستاده بودند که اگر حرکت خلافی از کسی سر برند او را سرعایش بنشانند.

در قطار ما چند واکن متعلق به عائله و خانواده تبعیدیانی بود که داوطلبانه حاضر شده بودند تا کنار تبعیدی خود حریمت نمایند و اکنهای آنها هم مثل واکن های ما باری بود ولی در تمام مدت سفر الحق والانصاف با غذاهای خوبی می دادند.

فصل چهاردهم

در تبعید

ورود به پتوخاو (Petukhov)

بالاخره پس از یازده روز مسافرت روز نهم نوامبر به ایستگاه پتوخاو رسیدیم. در آنجا چند واگن را از ترن جدا کردند و ترن با بقیه واگنها بمقصد بعدی خود حرکت کرد.

تبعیدیان ایالت قزاقستان شمالی در همان عشق آباد در ادارات مربوطه بین چهار ساوخوز که در ناحیه های اکتیابرسکی، پری اسمسکی و پیرسنووسکی بود تقسیم شده بودند و اکنون در ایستگاه پتوخاو نماینده هر یک از این چهار ساوخوز افراد مربوط به خود را جهت حمل می گرفت. بنده از سهمیه ساوخوز اکتیابرسکی بودم. در این ساوخوز در حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر از احباب بودند بنده تقریباً اسامی آنها را در فهرست و شاید کمی بیشتر را یادداشت کرده که در آخر این جزوه در اسامی آنها را ذکر خواهم نمود.

جمهوری قزاقستان که ایرانیان به سه ایالت آن : قزاقستان شمالی، پاولادارسک و کرچیتاوسک تبعید شدند از جمله جمهوری های خودسازی بود که در پنجم دسامبر ۱۹۳۶ تأسیس شده بود. از لحاظ وسعت دومین جمهوری و مساحتش ۳۷۵۲۸ کیلومترمربع بود. این جمهوری پهناور به شانزده ایالت تقسیم می شد که جمعا دارای ۳۶ شهر و ۱۳۳ دهستان و جمعیت آن مطابق سرشماری ۱۹۳۹، ۶۱۴۴ میلیون نفر بود. ایالت قزاقستان شمالی از اراضی سیبری بود و خط راه آهن مشهور لنینگراد و لادیواستک از شهر پتروپاولووسک که پایتخت این ایالت بود می گذشت. این ایالت فقط دارای یک شهر و سه دهستان بود و وسعت آن $۲۱/۷$ هزار کیلومترمربع (تقریبا برابر سوئیس) بود که در عرض ۵۱ ۵۶ جغرافیایی و نصف النهار ۶۰ ۸۰ قرار دارد. زمستانهایش بسیار طولانیست و در ماههای دسامبر و ژانویه و فوریه سرما به ۴۵ درجه زیر صفر می رسد و گاهی اوقات تا ۴۸ درجه هم پایین می آید (زمستان اولی که ما به آنجا وارد شدیم برف بسیار کم بارید و سرما تا ۵۳ درجه زیر صفر رسید).

در زمستان و تابستان بادهای بسیار شدید موسمی از جهت شمال می وزد و در زمستانها برف و کولاکهای شدیدی می شود بطوری که در فاصله دو متری ساختمان دیده نمی شود در اینگونه موارد چه بسا اوقات عابرین خط مسیر خود را گم می کنند و چون فاصله بین دهات و آبادی ها بسیار زیاد است راه گم کرده، ممکن است به هلاکت برسد.

ساوخوز عبارت از واحد مستقل کشاورزی و دام داری و متعلق به دولت بود و افراد شرکت کننده در آن برای کاری که انجام می دادند اجرت می گرفتند و هر کاری هم قیمتش قبلاً تعیین شده بود. بنابراین هر کارگری که کار بیشتری انجام می داد اجرت بیشتری می گرفت و در آخر هر ماه حقوق مطابق لیست پس از کسر مالیات و دیون پرداخت می شد. تمام کارهای ساوخوز کارمزدی بود مگر امور دفتری که حقوقی بود. مدیرکل ساوخوز حق پذیرش و اخراج کارگر و کارمند را داشت و رؤسای فیرماها (Firma) عنداللزوم می توانستند کارگر و کارمند بپذیرند و یا اخراج کنند. کارگران و کارمندان ساوخوز تمام مایحتاج خود را از طریق خرید از فروشگاه تهیه می کردند و هیچ امتیازی جز حقوق ماهیانه در مقابل کار شاق و سنگین خود نداشتند. هر ساوخوزی چندین فیرما داشت که هر کدام توسط رئیس فیرما اداره می شد.

حرکت از پتوخاو به ساوخوز

در ایستگاه پتوخاو معاون مدیرکل ساوخوز اکتیابرسکی که شخص بسیار فعالی بود ما را از مأمورین تحویل گرفت و خیلی فوری سوار ماشین باری کرد و فرستاد و ما سرشب وارد ده دمپتری یوفکا که مرکز ساوخوز بود شدیم.

دمپتری یوفکا در آن زمان از جمله دهات بزرگ محسوب می شد و در حدود ۱۲۰ تا ۱۵۰ خانه داشت. دفتر مرکزی ساوخوز اکتیابر و

دوائر مربوط به آن و کارگاه مرکزی تعمیرات ماشینهای باری، سواری، تراکتور و ماشین های کشاورزی و همچنین منازل کارمندان ساوخوز در قسمت شمالی این ده قرار داشت. در قسمت غربی که بالنسبه بزرگتر بود دفتر کالخور و شورای ده و مدرسه و بهداری بود.

وقتی که ماشین ما مقابل دفتر ساوخوز توقف کرد ایرانیانی که قبل از ما رسیده بودند به ما اطلاع دادند که قرار است ایرانیها بین چهار فیрма ساوخوز و اداره مرکزی تقسیم شوند و یکی از دوستان پیشنهاد کرد که ما در آنجا پیاده شویم شاید ما را در مرکز نگهدارند ولی ما ترجیح دادیم در ماشین باقی بمانیم تا زودتر تکلیفمان روشن شود و به این ترتیب دو سه ساعتی از غروب گذشته بمحل خود یعنی فیرمای شماره دو رسیدیم. آخرین کسی که از ماشین پیاده شد بنده بودم ابتدا باورم نمی شد که در فضای آزاد ایستاده ام و نگرهبانی پشت سر ندارم. ما آنروز غذا نخورده بودیم حتی لقمه نانی صبح بما نداده بودند و هوای سرد سیبری که چند درجه زیر صفر بود با لباس و کفش نامناسب و بدنهای ضعیف و ماشینهای روباز باری کم سرعت که باعث شد که ۲۴۰ کیلومتر راه را یک شبانه روز در راه باشیم، سخت ما را آزار می داد. از سرما می لرزیدیم لحاف و تمام وسایل خود را در راه بخود پیچیده بودیم وقتی از ماشین پیاده شدیم خون در پاهای ما حرکت نمی کرد ماشین ها نیمکت و یا وسیله نشستن نداشت. وارد دفتر شدیم حسابدار فیрма که مرد بسیار نجیبی بود کارهای آنجا را جهت ما شرح داد و ضمناً گفت در دفتر هم به یک نفر که سواد خوبی داشته باشد احتیاج داریم و چون فهمید که امین الله اخگر استاد دانشگاه بوده خوشحال شد و اینکار را به ایشان واگذار نمود.

وقتی رئیس فیрма آمد او گفت که ما امشب انتظار ورود شما را نداشتیم و جای خواب و شامی جهت شما تهیه ندیده ایم لذا شما را

امشب بیسن منازل کارگران ساوخوز تقسیم می کنیم همانجا می خوابید و شام می خوردید و از فردا در آسایشگاه خودتان زندگی خواهید کرد. حسابدار، بنده و امین الله را به منزل خود برد و بعد از مدتها، شام، سوپ بسیار لذیذ با گوشت فراوانی خوردیم و از صحبت پاک و بیدریغ این خانواده برخوردار شدیم.

کارهای ساوخوز (Savkhoz)

این ساوخوز کارش کشاورزی و مالداری بود از این جهت ما ایرانیها در هر یک از فیرماها که بودیم می بایست کارمان در بیابان بوده باشد. از اول بهار که غالباً از ماه مه شروع می شد عده بی جهت امور کشاورزی به بیابان می رفتند و همین عده هم پس از انجام نقشه های زراعتی، علوفه جهت اذوقه زمستان مالها تهیه می کردند. در وهله اول کار متنوع و خوبی بنظر می آمد ولی بعد بعلت نقشه های بسیار سنگین زراعتی، تراکتورهای کهنه و فرسوده، عدم وسائل و آلات و نیز کسری دانشی نفرات این کار بسیار شاق و سنگین و کمرشکن شد از طلوع تا غروب آفتاب کار بود و ظهر یک ساعت تعطیل جهت غذاخوردن.

در ماه ژوئیه بعلت طولانی بودن روز و شدت گرمای غیرقابل تحمل اکثراً گرفتار خون دماغ می شدیم دستوری از مرکز صادر شده بود به این مضمون که: چون گرمای شدید جهت گاوها و اسبها خطرناک است و ممکن است حیوان خونریزی دماغ پیدا کند و منجر به مرگ او شود لذا در شدت گرما از ساعت یک تا چهار باید حیوان را از کار آزاد کرد (توجه کنید که ارزش حیوان بیش از انسان بود) و کسانی که با کار یا اسب کار می کردند در این ساعات به کارهای دیگر

مشغول می شدند.

در فصول زراعت و درو، کار بسیار شاق و ما وضع رفت باری داشتیم. از لحاظ غذا می توانستیم خود را بهر نحوی شده سیر نگهداریم ولی از نظر پوشاک و کفش در تنگدستی و سختی بودیم و هر حادثه و واقعه کوچکی مثل شکستن یک چرخ سوخت کار، برای ما گران تمام می شد. وقتی درو تمام می شد غلات را تحویل انبار می دادیم و گاه آن را برای زیر گاوها که طویله شان در زمستان چند درجه زیر صفر بود از بیابان به فیروزکوه حمل می نمودیم و همین طور هم علوفه یی که درو کرده بودیم از بیابان که ده تا پانزده کیلومتر فاصله داشت برای زمستان طولانی که اقلاً هفت ماه طول می کشید حمل کرده در نزدیکی فیروزکوه خرمناهی بطول سی چهل متر و عرض چهار پنج متر درست می کردیم که ذخیره یی برای روزهای بورانی بوده باشد. تمام اینکارها را هم با گاو انجام می دادیم و چون کارها در پاییز تمام شدنی نبود لذا تمام کوششمان در این بود که غلات در بیابان نماند و ضایع نگردد. مقدار علفی که در تابستان کوتاه برای آذوقه ۷ ماه زمستان جهت ۷۰۰ ۸۰۰ گاو، چند رأس اسب و چند هزار گوسفند مورد نیاز بود کار سنگینی بود به این جهت تمام زمستان مگر روزهای طوفانی که احتمال به زانو درآمدن حیوان در برف زیاد بود به بیابان می رفتیم و در شدت سرما کار خود را انجام می دادیم تا خللی در کار و نقشه ساوخوز به علت مسامحه و سهل انگاری ما پیش نیاید. روزها بسیار سرد و حیوانات ضعیف بودند و اگر گاو توی برف می افتاد تمام اکیپ می بایست مدتی تقلا کند تا آن را مجدداً سرپا بلند نماید.

نوع دوم کار، عبارت بود از مالداري که منظور پرورش و بهره برداری از مال است. ساوخوز اکتیایرسکی دو نوع مال نگهداری می کرد، گاو و گوسفند. در فیروزکوه شماره ۲ که بنده کار می کردم و ساکن آنجا

بودم چندهزار کوسفند، پانصد گاو شیرده و در حدود دویست گاو جوان کمتر از دو سال موجود بود. دامپروری مطابق نقشه یی که در اول هر سال از وزارتخانه مربوطه پیشنهاد می شد تعقیب می گردید. در حدود صد رأس اسب هم بود که پرورش آنها هم مهم بود ولی منظور اصلی از نگهداری آنها رفع احتیاج ضروری بود نه دامپروری. اسبها و گاوهای کارگر تمام مدت سال در ترانسپورت کار می کردند و در فصول کشاورزی کمبود ماشین آلات را جبران می نمودند و ما در تمام این کارها شرکت داشتیم.

علاوه بر اینها، ساخوز کارگاه تعمیرات ماشین آلات و وسائل کشاورزی هم داشت که برای آن اهمیت خاصی قائل بود. کار اصلی و اساسی بنده بعدها در این کارگاه بود.

فصل پانزدهم

فیرمای شماره ۲

این واحد دارای ۲۵ ۳۰ منزل دو اطاقه چوبی و چند منزل خاکی بود که از منزل های چوبی ۶ عدد اختصاص به مدرسه، فروشگاه، منزل ایرانیان، دفتر، بهداری حیوانات و محل نگهداری و گرفتن خامه شیر بود و در بقیه این منازل محقر در حدود ۱۵ نفر کارمند حقوق بگیر ده نفر استاد کار کارمزد و ۲۰ - ۲۵ نفر چوپان، ۴ نفر سرچوپان، ۲۵ ۳۰ نفر زن شیردوش و حداقل ۲۵ نفر مسئولین ترانسپورت با خانواده و عائله زندگی می کردند. موقعیت این فیرما از نظر آبادی های اطراف از این قرار بود که در ۱۸ کیلومتری جنوب آن ده کوچکی واقع شده بود. در مشرق و مغرب با اولین آبادی کوچک ۶۰ ۷۰ کیلومتر فاصله داشت. در شمال در ۵۰ کیلومتری فیرمای شماره یک همین ساخوز بود که آن هم از آبادی

دور بود. شهر پتروپاولووسک که مرکز ایالت بود یگانه شهر ایالت و مدیرکل ساخوزها در آنجا ساکن بود. این فیрма از دمینری یوفکا (Dimitri Yofka) مرکز ساخوز اکتیابرسکی ۳۰۰ کیلومتر فاصله داشت. حالا فکرش را بکنید که در چه بیابان دره بی ما ساکن بودیم. هر یک از این فیرمها در حدود چندین هزار هکتار زمین زراعتی و مرتعهای فراوان و کیلومترها دشت و چمن جهت علوفه داشت و اگر برای ساخوز امکاناتی جهت توسعه کشاورزی و مالداری پیش می آمد مانع و اشکالی در سر راه وجود نداشت.

اولین روزها

فردای شب ورود هر کسی با میهماندارش آمد به دفتر ساخوز و از همان روز اول ۱۵ نفر از ما را با تراکتور فرستادند به بیابان جهت حمل علف به فیрма و بعداز ما تراکتور دومی با ۱۵ نفر دیگر فرستاده شد. محل علفها در هشت کیلومتری بود بهر جان کندی بود تراکتورها را پر کردیم و مراجعت نمودیم راستی که امروز بسیار سخت گذشت ولی از اینکه زندان را پشت سر گذاشته و در هوای آزاد زندگی می کردیم راضی بودیم.

لباس های ما مناسب این کار و این آب و هوا نبود. عتبه بی اصلاً کلاه نداشتیم. پالتوهای ما جهت عشق آباد بود مثلاً پالتوی بنده تا کمر آستر داشت. کسانی بودند که فقط کت داشتند. شلوارهای ما شلوار عادی معمولی بود. اهالی بومی شلوارهای پوستی یا اقلان لایه پنبه بی داشتند که باد از آن نفوذ نمی کرد. بعضی ها حتی جوراب نداشتند و از همه بدتر کفشهای ما بود که تا می گذاشتیم روی برف در آن فرود می رفت و برف داخل کفش می شد اما چکمه های

بومی ها نندی بود و سطح زیادی داشت و توی برف فرو نمی رفت و اگر هم می رفت خطری نداشت. آنها بارانی هایی داشتند که باد از آن نمی گذشت و در موقع باد و بوران در بین راه باشلیق (کلاه) بارانی را بسر می کشیدند لذا تمام بدن از نیش باد که مثل سوزن از لباس می گذشت و بدن را سوزن می زد در امان بودند. موقع مراجعت عده زیادی از زنها، بچه ها و کارگرهای کارگاه و اداره جله ما آمدند تا ببینند که چه کرده ایم.

مقصود از شرح این قسمت این بود که بعد از بیست و یک ماه زندان و یازده روز مسافرت فوری ما را به کار فرستادند و حتی یک روز به ما اجازه ندادند که ما سر و صورتی بتراشیم و یا مسکن بگیریم.

جلسه کار

پس از مراجعت از بیابان محل سکونت ما آماده بود و بمنزل خودمان رفتیم. چیزی نگذشت که سایرین هم از کار آمدند و همه دور هم جمع شدیم و موقع غروب رئیس فیروما و صحرا دار که معاون رئیس بود و چند نفر دیگر آمدند و نشستند. رئیس در این اجتماع که آنرا جلسه تولیدی نامید در حدود نیم ساعت درباره نقشه و اهمیت ساخوزها در اقتصاد کشور و انجام وظائف محوله و مسئولیتها صحبت کرد و بعد گفت که اگر شما تقاضا و یا کمبود دارید بگوئید و آقای امین الله اخگر شرحی داد درباره اینکه ما ضعیفیم و فرایمان تحلیل رفته و احتیاج به تقویت داریم بعد راجع به نظافت و حمام و وضع لباس و حتی نیاز به دستکش را گوشزد کرد و فراموش کرد که از پیش گوسفندها جهت ما نفری یک جفت دستکش و یک جفت کلاه تهیه کنند. رئیس گفت کمک لباسی از دست ما بر

نمی آید و از پشم گوسفند هم حق نداریم یک گرم برداریم و اما راجع به گوشت امروز دامپزشک اجازه داده که گاوی جهت شما بکشیم و از فردا زنی در همین جا جهت شماها غذا خواهد پخت و پشت همین میز خواهید خورد و حمام هم جهت شما گرم می کنیم. بعد امین الله شرحی دادند که دور اطاق تخته بندی شود که روی زمین نخوابیم که آنهم پذیرفته شد.

در حدود ۷۰-۸۰ نفر ایرانی در این فیрма جمع بودیم که از این عده در حدود بیست نفر بهائی بودیم که بنده بعد از ۳۳ سال اسامی ۱۸ نفر را بخاطر دارم و آنها از این قرارند آقایان: ۱- امین الله اخگر ۲- عبدالوهاب اکبری ۳- محمدحسین از اجبای تجن ۴- محمود شرقی ۵- منیر اسبقی ۶- محمدعلی اقدسی ۷- جلال اکبری ۸- میرزا هدایت الله ۹- محمد بشروی ۱۰- حسین آقا ۱۱ و ۱۲ دو برادر، بدیع الله و مسیح الله ۱۳- اسدالله ثنایی ۱۴- غلامحسین شهریور ۱۵- اسدالله وهاب اف ۱۶- نعمت الله از اجبای تجن ۱۷- اسدالله عزیزاد ۱۸- ابراهیم.

یک نکته قابل توجه که قبلاً ذکر کردم و باز در اینجا متذکر می شوم آنست که اجبای الهی از ماه دوّم و سوّم زندان مورد احترام و توجه قاطبه مسلمین قرار گرفته بودند و این حسن اعتماد و احترام مؤانست در تمام مدتی که بنده در سیبری بودم (تا سال ۱۹۲۶ میلادی) بهر یک از ساووزها و ناحیه ها که رفتم آن را محکم و پایدار و برقرار دیدم.

حوادثی چند در قزاقستان

قبل از هر چیز باید گفته شود که اهالی نسبت به ما مهمان نواز،

دلسوز و مهربان بودند و هیچوقت از ابراز کمک و همراهی مضایقه نمی کردند. البته به اقتضای آب و هوا و طبیعت نامساعد، خشونت هایی داشتند ولی مردمانی بسیار ساده، صدیق و باگذشت بودند. دلسوزی و مهربانی آنها ضمن بسیاری از وقایع در اینجا بچشم خواهد خورد. روزهای اول ورود ما زنها چند تا چند تا وارد اطاق می شدند و ساکت گوشه بی می ایستادند و به ما خیره می شدند و می رفتند بعد معلوم شد که چون قبل از ورود ما به آنجا، ما را بد معرفی کرده بودند آنها می آمدند که به بینند ما چطور آدم هایی هستیم که اینقدر بد و خطرناک معرفی شده ایم ولی پس از مدت کوتاهی اهالی نسبت به ما اعتماد و اطمینان پیدا کردند و ما را از خودشان می دانستند.

سال اول اشکالات زیادی از نظر سرماخوردگی و سرمازدگی جهت ما پیش آمد که از یک جهت بعلت ناشیگری ما و از جهت دیگر بخاطر عادت نداشتن بدن ما به آب و هوا بود. علاوه بر این پوشاک ناجور و نامناسب و از همه مهمتر اینکه سال اول شدیدترین و سردترین و در عین حال کوتاه ترین زمستانی بود که ما دیدیم. در آن زمستان برف زیاد بارید و سرما به ۵۳ درجه زیر صفر رسید ولی در عوض بهار زود شروع شد و در بیستم آوریل برفها آب شد و ما را جهت زراعت به بیابان بردند. سالهای بعد در حدود یکماه و یا بیست روز دیرتر از آن جهت زراعت می رفتیم.

در تمام فیروما فقط یک توالت به اندازه یک دکذ تلفن وجود داشت. شب اول ورود که همه جمع بودیم یک نفر از رئیس سراغ توالت را گرفت رئیس تعجب کرد که این چه سنوالی است و به آن شخص رو کرده گفت: «بیایان خدا، از درب اطاق برو بیرون هر کجا که خوش آمد بنشین.» معمولاً ساکنین هر منزلی پشت منزل در فضای آزاد می نشستند و در پشت منزلی مثل منزل ما که تقریباً سی نفر در

آن ساکن بودیم کوهی از کثافت و نجاست درست شده بود خلاصه زندگی بود ولی چه زندگی، چه بسا اتفاق می افتاد که یکی از دوستان ما در کوشه بی از طویلۀ جهت رفع احتیاجات طبیعی نشسته (هوای طویلۀ در زمستان چند درجه زیر صفر بود) وقتی بلند می شد قادر به بستن دکمه های شلوارش نمی بود و سی بایست کسی را به کمک می طلبید. تقریباً مسورت و بینی همه یخ زده و زخم شده بود و تا اواخر اردیبهشت این زخمها باقی می ماند. اغلب نصف مسورت پوستش افتاده بود و زخم نوک بینی تا تابستان برطرف نمی شد.

شانزدهم ماه ژانویه

قبلاً چند خطی راجع به حمام فیسما می نویسم و بعداً به اصل قضیه می پردازم. حمام عبارت از اطافی بود حداکثر سه متر و نیم در سه متر و نیم. در یکی از کوشه های آن مقداری آهن و سنگ گذاشته بودند که روی آنها هیزم می سوزاندند. در این اطاقک که نامش را حمام گذاشته بودند راه خروج دود نبود لذا درب آن را باز می گذاشتند که دود از آن خارج شود. در آنجا دو عدد ظرف آب بود. در یکی از ظرفها آهنهای کداخته را در آب فرو می کردند و آب را داغ می کردند کسانی که می خواستند بخار بکپزند میرفتند روی پله هایی که مخصوص اینکار بود و کسانی که بخار نمی گرفتند روی زمین تخته پی گذاشته بودند که روی آن خود را می شستند. کف حمام کلی بود. جهت حمام رخت کنی هم ساخته بودند ولی درب و پنجره نداشت به این جهت هوای آنجا با بیرون تفاوتی نداشت، ما در رخت کن لخت می شدیم. لباسمان در آن سرما می ماند از حمام بیرون می آمدیم و آن لباس چند درجه زیر صفر

را می پوشیدیم ولی حمام را با تمام بدی هایی که داشت نعمتی می دانستیم اگرچه دسترسی به آن کمتر داشتیم (درب و دیوار حمام سیاه بود و هر چیز با آن تماس پیدا می کرد سیاه می شد).

و حالا قضیه ۱۶ ژانویه: بعد از اولین دفعه بی که جهت ما حمام گرم کردند دیگر تا آن روز از حمام خبری نبود ولی بالاخره در اثر پافشاری دوستان بعد از دو ماه حمام را گرم کردند. رئیس فیروما گفت: ما هیزم جهت اینکار نداریم و دستور داد که فردا یعنی روز ۱۶ ژانویه میرزا هدایت و آقا محمد و یک نفر جوان دیگر از بیابان بالینا (نوعی علف هرزه) بیاورند تا حمام را برای ایرانی ها گرم کنند. این سه نفر با گاو به محل علف که در سه کیلومتری بود رفتند. کوبه های علف کوتاه بود و برف زیادی روی آن را پوشانده بود و کسی به آنها نگفته بود که باید با خودشان بیلی ببرید تا برفها را از روی علف ها کنار بزنند. آنها با زحمت زیاد و بدون وسیله برفها را کنار زدند و علف را از زیر آن بیرون کشیدند و پس از چند ساعت کار و زحمت و جان کندن بار را بستند. وقتی گاوها خواستند سورتمه را حرکت دهند میله چوبی جوغ گردن گاو می شکند. چاره کار آسان بود ولی دوستان هنوز تجربه کار نداشتند. دوست جوانتر برای آوردن جوغ میروند. وقت رفتن گونه راستش یخ زده وقتی با جوغ در گردن خود برمی گردد (چون جوغ را طور دیگر نمی شد آورد) گونه چپش یخ زده بود و دوستان او هم که در این مدت در بیابان بیکار مانده بودند رمقی در بدن نداشتند. آنها دو ساعت در سرمای شدید انتظار کشیده بودند و پا به زمین کوبیده بودند تا بدنشان یخ نزنند. و از آنجایی که آقا محمد سیگاری بود موفق شد که با کهریتی که همراه داشت آتشی برافروزد و الا کارشان زار بود. بالاخره به هر وسیله و جان کندن بود هیزم را آوردند و حمام روشن شد و بهت نفر در آن روز حمام گرفتند.

در فوریه که بنده نویسنده این سطور در دفتر مشغول کار شدم چون با این آقایان در یک اطاق زندگی می کردیم و از جزئیات کار آن روز با خبر بودم به لیست مراجعه کردم و دیدم که آن روز جهت این سه نفر هر کدام ۲۷/۰ روپل اجرت نوشته شده بود در آن روز هوا ۵۳ درجه زیر صفر بود و گوشت کیلویی ۶ روپل و شیر معمولی ۶۰/۰ روپل بود. این هم اجرت کار در آنجا بود.

و اینهم حکایتی دیگر

روزی یکی از دوستان الهی با لباس بسیار پاره و محقری که دل انسان بحالش می سوخت در سرمای ۳۵ درجه زیر صفر و باد شدید در حالی که کفش های خود را گونی پیچ کرده بود تا پایش یخ نزند و از سرما حفظ شود از آغل گوسفندها که در دو کیلومتری بود برای دادن گزارش کارش به دفتر آمده بود. (بنده در آن وقت در دفتر کار می کردم). از او پرسیدم که در این هوای سرد و شدید چرا اینجا آمده یی گفت: سر چوپان در ماه گذشته پنج روز از کشیکهای مرا گزارش نداده و حالا خودم آمده ام که گزارش آن پنج روز را بدهم که اشتباه نشود. به ایشان گفتم نزدیک بخاری بنشیند و گونی ها را باز کند تا پاها گرم شود و قضیه را به حسابدار گفتم و خودم به لیست ها رسیدگی نمودم. معلوم شد که از همه شب کاری ها و روز کاری ها پنج روز را کم گزارش داده بودند لذا با حسابدار قرار گذاشتیم که کسری ها را در لیست این برج منظور کنیم و بعداز آنهم لیست ها را بنده بنویسم که دیگر اینطور پیش آمدی نکنند. بنده به این دوست که آقا ابراهیم و از احبای سیسان بود گفتم شما بعداز این به اینجا نیایید اگر لازم شد بنده خودم خواهم آمد اتفاقاً در آن

محل همه احبا، کار می کردند.

مقصود از ذکر این حادثه نشان دادن دناست و خیانت سر چوپان نبود چون اینطور اشخاص در آنجا بسیار کم و انگشت شمار بودند بلکه مقصود نشان دادن وضع دوستان بود که از لحاظ پوشاک و شرایط زندگی در چه وضعی بودند. این عده از دوستان که در آغل کوسفندان در دو کیلومتری زندگی می کردند زندگیشان از انسانهای اولیه بعرات بدتر و سخت تر بود. اطلاق مسکونی آنها زیرزمینی بود که از کندن زمین به عمق یک متر ایجاد شده بود و یک متر هم کل روی آن گذاشته بودند و سقفی روی آن نصب کرده بودند و پنجره بی داشت نیم متر در ۷۰ سانتیمتر. زمستان روی این کلبه چندین متر برف جمع می شد و آنها از سوراخی که از لای برفها کنده بودند مثل کرگ روی برف ها می خزیدند و از درب آن داخل و خارج می شدند و مثل حیوان در این اطاق کوچک می لولیدند (از استعمال کلمه حیوان یک دنیا معذرت می خواهم) این اشخاص هر روز می بایست بیایند به فروشگاه فیما و نان روزانه خود را بخرند و گاهی کوشتی، شیری و یا چربی پیدا کنند. یگانه انفاقی که اداره در حق آنها کرده بود این بود که اجازه داده بود که روزی یک نفر نان همه را بگیرد. به این ترتیب آیا زندگی آنها زندگی یک انسان بود؟

فصل شانزدهم

زندگی در فیروما

آقایان مسیح الله و بدیع الله

مسیح الله و بدیع الله دو برادر از اجتای مرو بودند که به عشق آباد منتقل شده بودند مسیح الله هیکل بالنسبه چهار شانه یی داشت ولی از لحاظ کار بدنی هر دو ضعیف بودند. روزی این دو برادر و بنده را فرستادند که برویم و با یک نجار در طویلۀ کاوها کار بکنیم. این استاد شخص بسیار بد دهان و هتاکمی بود که در محل بدن مفت مشهور بود. آدم هوذی و بدطینتی نبود ولی بسیار بد برخورد بود. وقتی ما را دید با استهزاء و توهین گفت: «آقایان تشریف آوردند (آقایان در آنجا کنایه و توهین بود) آب و هوای اینجا جهت شما سازگار نیست» بنده در جوابش گفتم اشکالی ندارد شما بما یاد می دهید همراهی می کنید تا ما هم یاد بگیریم. گفت ببینیم و تعریف کنیم! بعد خوب هر سه نفر ما را ورنانداز کرد و با نوک تبرش

دایره هایی روی برف کشید و گفت در اینجاها چاله هایی باید کند
شود. و بدست هر یک از برادرها دیلمی داد و گفت شما سیرزا
بنویس ها با این مدادها این چاله را بکنید. برادرها دیلم ها را
گرفتند و منتظر ایستادند که ببینند دیگر چه خواهد گفت و او
بعادت همیشگی خود شروع به فحاشی کرد که منتظر چی هستید؟
برادران شروع به کندن نمودند. دیلم که بزمین یخ زده می خورد مثل
اینکه به سنگ می خورد، بر می گشت و رد کوچکی از آن در زمین
پیدا می شد. استاد خندید و با لحن تمسخرآمیزی گفت مداد کلفتی
است نمی نویسد و با عصبانیت دیلم را گرفت و با سر دیگر بزمین
کوبید و گفت باید اینطوری کند وقتی او دیلم را بزمین کوبید اقل
یک سانتیمتر دیلم بزمین فرو رفت. بعد رو به من نموده گفت تو
عقب من بیا مقداری تیرهای چوبی کوتاه که هر کدام $1/5$ متر طول
و ۲۰ سانتیمتر قطر داشت بمن نشان داد و تبری بدستم داد و گفت
نوک طرف نازک تیرها را ۱۵ سانتیمتر تیز کن.

بنده که تجربه تلخ چند دقیقه قبل را داشتم فوری تبر بدست گرفتم
که شروع بکار بکنم گفت تبر زدنت ناشیانه است اما اگر با من کار
بکنی از تو نجار می سازم. ما خیلی زود با هم سمعی شدیم لذا از
موقعیت استفاده کردم و گفتم کار برادران خیلی مشکل است و اضافه
کردم که این جوان که باین حال و روز می بینی او سهندس کشاورزی
است شغل مهمی داشته و مدتی معلم بوده و این کارها نکرده به این
جهت وارد نیست. از که فطرتاً آدم بدجنسی نبود دلش سوخت و گفت
قبل از آمدن شما درباره تان بما چیزهایی گفته بودند. با هم رفتیم به
سراغ برادران و وقتی رسیدیم دستهای هر دو تاول خونی بسته بود و
وقتی او متوجه تاولها و رنگ پریده برادران شد و حال خسته آنها را
دید گفت شما بروید به منزل من در آنجا گرم شوید (منزل او در
کنار توله و نزدیک بود) و پسر دوازده ساله خود را به کمک طلبید



اجتماع امام‌الرحمن در مقابل سالن اجتماعات واقع در محوطه مشرق الازکار



خانمهای بهانی در مقابل درب ورودی مشرق الاذکار

و کار خیلی زود انجام شد. این شخص بد برخورد آن روز ظهر به لطف جمال اقدس ابهی در منزل خود با غذای بسیار ساده و محقر ولی با روی گشاده با خانمش که زن دهاتی ساده و رثوف و مهربانی بود از ما پذیرایی کردند و در گزارش خود جهت پرداخت اجرت آنطور که بنده بعدها فهمیدم حداکثر همراهی را با ما کرده بود.

ناشیگری زحمت را زیاد می کند

این مسئله جهت ما مسلم بود که اکثر دردسرهای ما در اثر عدم اطلاع و ناشیگری ما بود و مردم نسبت به ما رثوف و مهربان و مهمان نواز بودند و از هیچگونه همراهی و مساعدت فرو گذار نبودند. یک مثال از ناشیگریهای خودمان را تعریف می کنم تا معلوم شود که بعلت وارد نبودن بکار چقدر زحمت زیاد می شد.

در اوایل فوریه یکی از جوانان بهائی را که در فیرمای شماره ۲ در قسمت ترانسپورت کار می کرد از کار آزاد کردند و بیست ماده گاو جهت پروار به او سپردند. وظیفه او آب و علف رساندن بگاوها و پروار کردن آنها بود. شب می بایست خوابگاه گاوها را بضخامت ده سانتیمتر کاه پهن کند که گاوها سرما نخورند و صبح زیرشان را تمیز کند و بیرون ببرد. برای افراد بومی این کار، کار سهل و آسانی بود. این جوان صبح خیلی زود از خواب بیدار می شد لقمه نانی می خورد و می رفت سرکار زیر گاوها را تمیز می کرد و بیرون می برد و بعد از خارج طویله، بغل بغل علف می آورد و در آخور هر گاوی می ریخت وقتی به آخری علف می داد می دید که مدتیست علف اولی تمام شده است باز کار خود را از سر می گرفت و هنوز گاوها را سیر نکرده بود که ظهر می شد و موقع آب دادن



نجنه امّا، الرحمن - ردیف ایستاده از چپ به راست: سعیده گنبايگنی، اهنبا، روح انگیز آيينی، وحدت
 ردیف نشسته وسط از چپ به راست: خانم نقد، شهيدی، قمریبه قمری، جهان آراء، احمدزاده - ردیف شسته چو از چپ به راست:
 حبیبه حسینی زاده، قمریبه گنبايگنی، اشراقیبه خانم



ردیف ایستاده: از چپ به راست: سعیده گلپایگانی، اصهبان، قدسیه قدسی، شریا (اُزبی)، مہرآنتین، لقاء شہیدی، منور و خشوری، روح
 نگیز، نیلیا وحدت، خاہرہ پاک آرزو۔ ردیف نشسته از چپ به راست: بلقیس مشکین، منور نیرو، شریا (احمدزادہ) مریم، گوہر تاج
 خانہ سرمدہ بی، عین آرا، احمدزادہ، جسانیہ صدوق زادہ، اشرافیہ خانہ



عشق آباد - انجمن شایع ۱۹۲۳ - ردیف نشسته از راست به چپ: آقا میرزا محمد ثابت مرادزاده، احمد یزدانی شیرازی، سیدمحمد گیبیگانی، استاد باقر یزدانی، میرزا حسین زنجانی، سیدعباس غلوی، میرزا منیر نبی فریسی - ایستاده از راست به چپ: حسین تبریز، اسمعیل یزدانی، استاد عبدالکریم باقری شهیدی، میرزا اسمعیل تقی آقا، عبدالحمید حنیف زاده، میرزا محمدعلی فضل الله شهیدی، حاج میرزا شریع یزدانی، آقا حسین گرمردی امان، میرزا غنی اکبر صلاح آقا، مشفق حسین سلمانی، اسمعیل مرادزاده

گاوها می رسید. با زحمت و ترس زیاد از چاه سطل سطل آب می کشید و آبخور حیوانات را که در فاصله دویست متری طویله بود پر می کرد و چون این گاوها را از گاودانی های دیگر جهت پروار به اینجا آورده بودند او می ترسید که اگر آنها را یک دفعه با هم جهت آب خوردن ببرد هر کدام به محل اولیه خود فرار کنند لذا آنها را دو تا دو تا می برد و بنابراین یازده دفعه رفت و برگشت داشت و کاریکه در مدت بیست دقیقه می بایستی انجام گیرد دو ساعت یا بیشتر طول می کشد و خودش هم خسته میشد پس از آب دادن باز نوبت علف می رسید هنوز گاوها را سیر نکرده بود که می بایست زیرشان را گاه پهن کند و به این ترتیب این شخص از صبح تا دیری بعداز غروب معطل می شد و نهار ظهرش را با شام یکجا می خورد و بقدری خسته و کوفته بود که دل دوستان بحالش می سوخت.

یک روز صبح، کشیک شب گاودانی در دفتر می گفت دیشب رفتم به گاوهای پرواری سر بزنم گاوی از طویله بیرون آمد و آن ایرانی مسئول گاوها شروع کرد بدویدن عقب گاو وقتی که بگاو رسید دم گاو را گرفته می کشید و گاو می دوید. جوان افتاد ولی دم گاو را از دست نداد گاو چند قدمی او را کشید و او بالاخره دم گاو را ول کرد من جلو نرفتم فکر کردم که جوان دیوانه شده. او مرا که دید گفت چرا به کمک من نیامدی؟ گفتم، چه کمکی؟ گفت گاو فرار کرد و گرگها او را پاره خواهند کرد. من به او گفتم ترس گاو شب فرار نمی کند. الان خودش از آن درب وارد می شود و همینطور هم شد. آن شب کفش و جوراب جوان از پایش در اثر دویدن به دنبال گاو در آمد و یک لنگه دستکشش هم گم شد. بعد گفت این کارها برای شما خیلی سخت است.

پس از چندی این کار را بیک روس واگذار کردند او تمام اینکارها را خیلی بهتر و در مدت بسیار کوتاهی انجام می داد. در مدت نیم

ساعت جلو همه گاوها بقدری علف می ریخت که سیر می خوردند و همیشه علف جلوشان بود همه را با هم سیراب می کرد و بقیه وقتش را استراحت می نمود چون زوش کار را بلد بود ابتدا خسته نمی شد در صورتی که آن جوان که آشنایی به اینکار نداشت جان می کند و خودکشی می کرد و جانش به لب می رسید و همه رفقاییش دلشان بحال او می سوخت. خلاصه بعضی ناراحتی ها و صدمه ها از ناشیگری خودمان بوجود می آمد.

درسی که به ما داد

ما در ابتدای ورودمان مدتی به همراهی عده یی از کارگران ورزیده محلی با تراکتور برای آوردن علف به صحرا می رفتیم. هر چند لباس و پوشاکمان مناسب منطقه سردسیر نبود ولی سرما هنوز شدت نکرده بود و موعد بادهای موسمی نرسیده بود لذا بما چندان سخت نمی گذشت مخصوصاً که از لحاظ غذا هم در وفور نعمت بودیم. غذایی که جهت ما تهیه می کردند کاملاً ساده و سالم بود. نقری نیم کیلو گوشت بدون هیچ چیز دیگر حتی پیاز. گوشت را با آب فراوان می پختند و این گوشت حرارت بدن ما را بالا می برد و تحمل و طاقت بدن را در مقابل سرما بیشتر می کرد. چند روزی که گذشت و ما کلی و بیش بکار وارد شدیم ما را بدو دسته ایرانی تقسیم کردند و محال بود بومی را برای آوردن هیزم به جنگل فرستادند. بومی ها برای ما کمکی بسیار جزئی و راهنمایان خوبی بودند و ما که در زندگی ما هیچ تجربه ای نداشتیم بدون آنها مثل شخص کوری که در راه گم شده بودیم در میان پتاله و چوله ها راه برد.

علفها نشسته بودیم و صحبت می کردیم. یکی از دوستان که خسته شده بود خوابش گرفت و چرت می زد در این موقع یکی از رفقا به شخص روسی پهلو دستش گفت حسین آقا جای نرمی پیدا کرده داره چرت می زند شخص روس تا چشمش به او افتاد شروع کرد با مشت و سیلی های محکم او را زدن. ما خواستیم مانع شویم ولی کارگر روس گفت اگر فرصت را از دست بدهیم رفیقان میمیرد یک نفر از شما باید به من کمک کند تا او را بزنیم و از مرگ نجاتش دهیم. رفیق ما ابتدا در مقابل کتکها عکس العملی نشان نمی داد و وقتی به حال طبیعی برگشت راهنمای ما گفت از من بشنوید زمستان همیشه پیاده راه بروید اگر احياناً روی سورتمه نشستید و مثل امروز دیدید که رفیقان چرت می زند و خوابش گرفته با مشت و سیلی بجاهای بی خطر بدن او بزنید تا خون بدنش بحرکت آید. وقتی انسان در سرما می خواهد یخ بزند اول خوابش می گیرد و بعد یخ می زند و میمیرد. او بعد اضافه کرد که این حالت در موقع راه رفتن هم ممکن است پیش بیاید ولی بمراتب کمتر است. بعد گفت در سیبری این مرسوم است که هر شخص باید همسفر خودش را بیاید تا همه او را بیایند شما هم بجهت حفظ جان خود باید این موضوع را در نظر بگیرید.

تازان و قعاضد

تازان به ۲۵ درجه زیر صفر رسیده بود و پاپوشهای ما همان کفشهای چرمی و جوراب های نخی بود. بمحض اینکه به برف نرم می رسیدیم کفشهای ما را می رفتند و پاها را که بیرون می آوردیم توی کفش پر برف می انداختند. از این، بادهای فصلی و موسمی از جهت شمال

شرفی شروع شده بودند و اثر کشنده بی در ما داشتند. وقتی ما می وزید مثل سوزنی که از پارچه بگذرد داخل لباس نفوذ می کرد و انسان خیال می کرد که نوک سوزن از لباسش می گذرد و تنش را سوراخ می کند و از همه بدتر اینکه در این موقع جیره گوشت ما را کم کرده بودند و از ۵۰۰ گرم به صد گرم تقلیل داده بودند و این مقدار کم، بدن را کرم نمی کرد.

اگر حس تعاون و تعاضد و وحدت و اخوت که یکی از صفات ممتازة اجتای الهیت بداد ما نرسیده بود با وضع پوشاک و غذایی که داشتیم در همان زمستان اول عده بیشماری زندگی را وداع می گفتند. بعضی اینکه سرما شدت پیدا کرد اجتاء ب فکر افتادند و هر کس هر چه داشت در طبق اخلاص گذاشت و بدوستان خود عرضه نمود. آقای اکبری جهت بنده و خودش از کت کهنه بی که داشت کلاهی دوخت. آقای امین الله اخگر پوتین های خودش را به بنده داد. دیگری شالی اضافه داشت به رفیق خود داد و همه تقریباً کم و بیش برای زمستان سرد آماده تر شدند و آنها حتی به دوستان همدرد مسلمان خود نیز رسیدند.

در نتیجه عمل خیر و نیت پاک، مسلمین بعدی بما نزدیک شده بودند که بین ما حدی وجود نداشت نسبت به ما کمال دوستی و صمیمیت نشان می دادند و ما را برادران خود می نامیدند و در موارد بروز حوادث و مصیبت از صمیم قلب همدردی و همراهی می کردند و اگر ترس از دولت نبود اکثر خود را بهائی اعلام می نمودند. اغلب آنها برای خود از بین اجتاء برادرخوانده انتخاب نموده بودند و از هیچ خدمتی نسبت به برادر خوانده خود فروگذار نمی کردند. بنده هم برادری داشتم بنام نصرت محمداوف که جوان مهنب و پاک و برادر خوبی بود و در همان زمستان اول زندگی را بدرود گفت. مسلمین به اندازه بی با ما ممزوج شده بودند که اگر

تهذیب اخلاق و تربیت بهائی که بطور چشمگیر زینت بخش اخلاق احباء بود و آنها را برجسته و ممتاز می کرد در میان نبود بهائی از مسلمان ابتدا تشخیص داده نمی شد. این صفت ممتاز و برگزیده احباء طوری شده بود که در تمام ساوخوز از همان سال اول هر یک از احباء در میان اهالی بنام نیک مشهور شده بود و اگر یک نفر ایرانی به محل تازه بیی وارد می شد و در جستجوی منزل و مسکن بود از او می پرسیدند که شما از کدام نوع ایرانی هستید مثلاً در مرکز ساوخوز می پرسیدند که شما از نوع تقی اف (عبدالحسین تقی اف شرقی بهائی) هستید یا از نوع عباس اف که مسلمان بود و مسلمین هم از این موضوع نمی رنجیدند و گاهی اوقات خودشان هم این موضوع را به زبان می آوردند.

خلاصه احباء همه به همدیگر و حتی به مسلمین می رسیدند و کمکهای ممکن می نمودند و استیناس کامل بین احباء و مسلمین برقرار بود و تربیت بهائی سبب امتیاز احباء بود.

نازیانه های نیمه دوّم دسامبر

در نیمه دوّم دسامبر وضع ما از هر لحاظ وخیم شده بود. صد گرم کوشتی که ساوخوز روزانه به ما می داد قطع شد. فقط پانصد گرم نان در روز در مقابل پول نقد به ما داده می شد. اهالی فیروما هم مردمان فقیری بودند که کسی مازادی نداشت که بفروشد و خود آنها هم جهت خرید سیب زمینی مصرفی و پیاز و کلم و سایر چیزها به دهات اطراف می رفتند. در ۱۸ کیلومتری ناحیه ما، دهی بود که اگر به ما گاو و سورتمه می دادند می توانستیم به آنجا رفته خرید کنیم ولی در دسامبر و ژانویه و فوریه مسافرت با گاو غیرممکن

بود. هر چند ترانسپورت فاصله ۵۰ کیلومتر را هم برای تهیه هیزم می رفت ولی آنها دسته های ۷ و ۸ نفری بودند با گاوهای ورزیده و قوی و آشنا به راه و اگر در طول سفر هوا طوفانی می شد آنها گاوها را آزاد می گذاشتند و گاوها با شامه قوی خود آنها را به محل میرساندند. به این جهت اکثر ما ایرانیها به غیر از نان و شیری که چربی آن گرفته شده بود چیزی برای خوردن نداشتیم. آب می جوشانیدیم و بجای چای، سوخته نان و یا چند برگ علف خشک توی آبجوش انداخته بیاد جای با نان می خوردیم و اگر شخص بیگ ساعت بعداز غروب از کار برمی گشت آب جوش هم نبود که چای درست کند و بدنی را که از سوز سرما سیاه شده را با حرارت آب گرم نوازش دهد و آرامش بخشد زیرا قانون براین بود که برای پیشگیری از آتش سوزی، اهالی فقط مجاز بودند صبح ها از ساعت ۶ تا ۸ و عصرها از یکساعت بغروب تا غروب آفتاب بخاری ها را روشن کنند. زیرا که در این مواقع بادهای فصلی آرام می شدند و خطرات آتش سوزی زیاد نبود. گاهی اوقات یک شراره کوچک که هنگام باد از لوله بخاری می جست آتش سوزی شدیدی بسیار می آورد.

بسیار اتفاق می افتاد که عده یی از دوستان بعداز غروب از کار شاق و سنگین خود خسته و کوفته و سرما زده می آمدند و وقتی وارد اطاق می شدند حتی نیروی باز کردن کره طناب کمری که بجای کمربند بسته بودند را نداشتند و دوستانی که قبلا آمده بودند کره طناب یخ بسته را بزور و زحمت باز می کردند. بند کلاه را از زیر گلوی او می کشودند کفش و پالتویش را از تنش بیرون می آوردند و بعد با خجلت و شرمساری و اظهار همدردی می گفتند چایی نیست و ما هم نخورده ایم. فکرش را بکنید، شخصی از صبح زود به بیابان رفته و حالا تشنه و گرسنه و یخزده برگشته و بیک لیوان آبگرم

راضی است ولی دسترسی به آن ندارد و باید بجای ناهار و شام با لقمه نان و آب سرد سدجوع کند و فردا صبح زود که هنوز هوا تاریک است بدنبال کار شاق خود برود تا شاید فردا زودتر مراجعت نماید و لیوان آب داغی نصیبش شود. راستی آیا می دانید چه نعمت شیرین و کوارانیست لیوان آب داغی که بعد از یک روز کار سنگین و شاق و طاقت فرسا نصیب خسته نیمه جانی شود که از صبح تا غروب در سرمای زمهریر جان کنده و جانش به لب رسیده باشد؟

حقوقی که ما در مقابل این کار سنگین دریافت می داشتیم بسیار ناچیز و از ۷۰ ۸۰ روبل تجاوز نمی کرد. ما در زمستان آنچه لباس زیر و رو داشتیم (بغیر از لباس تنمان) را به اهالی می دادیم و در مقابل چربی خوک، گوشت خوک و شیر می گرفتیم اما ما چیز زیادی نداشتیم ولی اگر همان را هم نمی داشتیم حتما تلف می شدیم.

بسته های دوستان

تقریباً در اواخر ژانویه بسته های پستی دو سه کیلویی و گاهی پنج کیلویی از طرف بستگان و خویشان و دوستان شروع به آمدن کردند که آن بسته ها واقعا جان ما را خریدند. آری یاران عشق آباد دوستان اسیر و تبعیدی خود را در سیبری فراموش نکردند و با سخاوت طبع از نان یومیته و رزق روزانه خود بریدند و صرفه جویی کردند و برای آنها فرستادند. احتیائی که تمام بستگانشان در ایران بودند هم از این کرامت طبع احتیای عشق آباد بی نصیب نماندند.

در اواخر ژانویه یا اوایل فوریه بنده هم از طرف مادر همسرم یک بسته بسیار عالی و قیمتی که عبارت از یک جفت چکمه نو نمدی ساق بلند با گالوش و یک کلاه کوشی دار نو و مقداری لباس زیر و

قدری شیرینی و نبات بود دریافت نمودم. از آن تاریخ به بعد که بنده صاحب چکمه ساق بلند شدم زبان رئیس بنده دراز شد و هر روز مسبح زود اول بسراغم می آمد و من را با عده بی دیگر بسحر می فرستاد و ما هم جز اطاعت چاره بی نداشتیم. کافی بود بگوید به اداره سیاسی اطلاع می دهیم که شما از زیر کار فرار می کنید در آن صورت شخص عاصی حساب کار خودش را می کرد و ماسنها را کیسه می نمود.

می گویند مارگریده از ریسمان ابلق می ترسد و اگر کسانی باشند که در صداقت این مثال شک داشته باشند اداره سیاسی در آن یقین داشت و خوب می دانست که کسانی که ۲۱ ماه زندان مخوف عشق آباد و شکنجه های وحشتزای اداره سیاسی را دیده اند با دیدن یک کارمند اداره سیاسی بخود می لرزند و تا مدتها خاطره های تلخ آن صحنه های وحشیانه جهنمی را با تمام خونخواری و خون آشامی در جلوی چشم مجسم می کنند. لذا جهت رعب و وحشت و اطاعت بی چون و چرا، رؤسای ساوخورز بقول معروف گاه گاهی بچه گرگه را به ما نشان می دادند که مبدا یاد راحتی و تن آسایی کنیم. و این بچه گرگه عبارت از این بود که ما تبعیدی ها اسماً آزاد بودیم ولی هر شش روزی یک دفعه می بایست در اداره سیاسی حاضر شده خودمان را نشان بدهیم تا ورقه هویت ما مهر شود. در ساوخورز که اداره سیاسی نبود این وظیفه محول شده بود به دفترهای محلی ساوخورز به این جهت ایرانی ها در هر فیرمایی که بودند شب تعطیل البته ما تعطیلی نداشتیم و گاهی سی روز را تمام کار می کردیم ولی چون اسمش روز تعطیل بود می بایستی همانشب می رفتیم به دفتر و کارت تبعیدی خود را به امضاء می رساندیم. گاهی اوقات در همانروز از هرگز ناحیه یک نفر از اداره سیاسی حضور داشت و فقط در گوشه بی نشسته و ناظر بود و همین کافی بود تا ما را بخود

آورد. تا حساب کار خود را داشته باشیم و فراموش نکنیم
آنجا تبعیدی بودیم.

ده سر انگشت

یکی از روزهای ژانویه که سرمای شدیدی بود و هوای سرد مثل
جوالدوز از لباس نفوذ می کرد و به بدن مثل نیش سوزن فرو
می رفت رئیس فیما به سراغ ایرانی ها رفت و به زور و تهدید نه
نفر را با سورتمه برای آوردن علف از یازده کیلومتری به صحرا
فرستاد. یکی از اشکالات بزرگ علف آوردن، نبودن راه بود. عبور از
قسمتی از مسیر که چندین دفعه حیوانات از روی آن رفته و برف را
کوبیده بودند آسان بود ولی قسمتی که هنوز روی آن ایاب و ذهاب
نشده و برف آن پوک و نرم بود بسیار مشکل بود. گاوها تا زانو در
برف فرو می رفتند و زود خسته می شدند و انسانها که بطریق اولی
کرسنه و محروم از تمام نعمتها آنروز در حدود ده کیلومتر راه کوبیده
بودند دیگر برای قسمت دوم راه که برفش کوبیده نشده بود و راه
پیمودن از روی آن بسیار دشوار بود اگر چه راه بیشتر از یک
کیلومتر هم نبود جان و رمقی نداشتند و این نه نفر خودشان در
جلوی گاوها می رفتند و راه را برای گاوها می شکافتند تا گاوها
روی ردپای آنها رد شوند. خلاصه این فاصله کوتاه بسیار خسته کننده
بود. دوستان به محل رسیدند و سه نفر با بیل شروع به بریدن برفهای
روی خرمن علف را کردند و سایرین با چنگک های فلزی که
مخصوص بار کردن علف بود برفها را به کنار می زدند تا اینکه به
علف دسترسی پیدا کردند و بارها را زده به راه افتادند. در تمام طول
مدت صحرا این اشخاص نمی توانستند لقمه نانی بخورند زیرا نان

پس از مدت کوتاهی یخ می زد و خشک می شد. طبق توصیه
دوستان آگاه و خیر تمام مسیر را پیاده می آمدند تا اینکه حسته و
کوفته و وامانده، ساکت و خاموش و سرد و بسی رطوبت به فیروما
نزدیک می شوند، در این وقت یکی از دوستان مسلمان می گوید
پنجه هایم راست نمی شوند دستم درد می کند. سایرین جلو رفته
دستکش او را از دستش درمی آورند و می بینند که پنجه هایش
مثل برف سفید است. او را به دفتر می رسانند عده بی از کارگران
بومی شروع می کنند دستهای او را با برف مالیدن. تا زمانی که پنجه
سفید بود او تحمل می کرد ولی وقتی سفیدی از ریشه های انگشتها
برطرف شد و خون جریان پیدا کرد تحمل او تمام شد و شروع به
فریاد کشیدن و نعره زدن نمود. چهار نفر افراد قوی بنیه او را نکه
داشته بودند و دو نفر پنجه های او را با برف می مالیدند ولی دیر
شده بود و آخر سر هم کارش به بیمارستان کشید و بستری شد.

در ماه مارس بیدنش رفته حالش را پرسیدم دستش را به زیر بالشت
برده و ده عدد از سرانگشتهای خود را که از بند با ناخن ها از
انگشتهایش بیرون آمده بودند را مثل کردو روی تخت ریخت و گفت
اینست روز و روزگار من. در مدتی که او در بیمارستان بستری بود با
آنکه در هنگام انجام وظیفه این بلا بسرش آمده بود ساخوز یک
شاهی به او بابت حقوق پرداخت ننمود.

در همان روز که این شخص دستهایش یخزد یک جوان بهانی هم
انگشت پایش یخ زد ولی کارش به بیمارستان نکشید اما این یخزدگی
در او اثر دائمی بجای گذاشت.

زندگی نوین

دو سه سالی که از زندگی ما در سبیری گذشت تجربه های تلخ

گذشته به ما درسهایی داد. اولاً تا اندازه یی با آب و هوا آشنا شدیم و به آن عادت کردیم. علامتهای خوبی و بدی هوا و سرما و کولاک را یاد گرفتیم و به آن آسانی ها مثل سابق دست و پا صورت خود را بسرما نمی دادیم. زندگی به ما یاد داد که جهت رفع کرسنگی در زمستان و یا فرار از قحطی، سوق درو، کندم خریداری و در پاییز سیب زمینی انبار نماییم. کسانی که خانواده داشتند لباس خودشان را دادند و کاو خریدند و از شیر و چربی خود را بی نیاز نمودند و یا در زمستان بچه خوک خریدند و جهت زمستان بعدی پروار کردند. حتی جوانها بره می خریدند و آن را بزرگ می کردند و سیب زمینی می کاشتند. علاوه بر این، عذۀ زیادی بعناوین مختلف ساوخوز را ترک کرده و به ماریوفکا که مرکز ناحیه بود منتقل شدند. در آنجا روزهای تعطیل بازار روز بود و دهاتی های اطراف، مواد غذایی مختلف از قبیل گوشت و چربی خوک و کره و تخم مرغ و در زمستان شیر منجمد می فروختند و در مقابل لباس مستعمل، پتو کهنه و غیره می خریدند یا معاونه می کردند. در این صورت اشخاصی که آنجا بودند کرسنه نمی ماندند بعضی از کسانی که به ماریوفکا رفتند بکار آزاد که کار پر برکتی بود مشغول شدند آنها در زمستان در جنکل درخت بری می کردند و روزی ۲ ۵ کیلو کندم می گرفتند و اگر این مقدار کندم را در زمان جنک و یا قحطی به پول تبدیل می کردند مبلغ بسیار زیادی می شد. عده یی هم که سواد و صنعت داشتند در دوائر دولتی مشغول شدند. خلاصه با وفق دادن زندگی بر پایه محیط سیبری و زیرکی و مال اندیشی ایرانی اکثراً زندگی نوینی تشکیل دادند که از زندگی بسیاری از اهالی بومی هم بهتر بود و روی این اصل هم عده یی آنجا ماندند و هنوز هم در آنجا هستند.

فصل هفدهم

خانم هائی که به سیبری رفتند

در طول مدت بیست و یک ماهی که احتیای الهی در زندان مدهش عشق آباد بودند شاهد و ناظر حوادث و قفسایای زیادی بودند که گاهی سرنوشت آنها را به پرتگاه مرگ و اعدام می رساند. زمانی ایران نظر لطف و مرحمتی به آنان می انداخت و روزی درهای آزادی به روی آنان باز و سعادت به آنها لبخند می زد. تا اینکه شورای عالی حکومت شوروی راه حل نهایی این کلاف سردرگم را که بدست خود پیچیده بود در این دانست که ایرانیان عموماً تبعید شوند.

وقتی این رأی صادر شد عده یی از خانم هایی که کسانشان در زندان بودند داوطلب شدند که در بار گران و سنگین تبعید شوهران و برادران و یا پدران عزیز خود شریک و سهیم گردند و این کوه غم و اندوه را با تمام ثقل و سنگینی با هم و با کمک و معاونت یکدیگر

به انتهی رسانند. باشد که وجود آنها و ایثار محبت بیدریغشان، دوره شدید محکومیت سبکتر و آسانتر بگذرد و الحق والانصاف که این خانم های ثابت قدم که در دامن اسرالله نشو و نما یافته بودند نمونه فداکاری و جانفشانی و طهارت و پاکدامنی و رأفت و محبت بودند و بنده به عنوان نمونه از چند نفری یاد میکنم.

۱ عظیمه خانم همسر آقا سید احمد نظمی که در همان شب اول وقوع حادثه توقیف شدند و قدسیه خانم همسر آقا علیقلی جلیلی (مسبای آقا غلام بابایوف). آقای جلیلی را بنده از نزدیک می شناختم چون صاحبخانه بنده بودند ایشان تحصیلات زیادی نداشتند ولی تربیت بهائی و ایمان قوی ایشان را بحد اعلائی فضائل انسانی رسانده بود. ایشان خادم، فداکار و قائم به خدمت بودند. این دو باجناغ با هم مثل دو برادر مهربان و دلسوز بودند و هر دو سالهای سال در لجنة خدمت به خدمت اجنبای الهی سرافراز و در مدت استنطاق دوره های شدید و ناگواری را گذراندند.

این دو خواهر هر یک در عشق آباد صاحب منزل و زندگی متوسطی بودند وقتی کاروان تبعید شدگان آماده عزیمت شد آنها خانه و کاشانه و اسباب و اثاثیه را گذاشتند و با توشه مختصری به خیل تبعیدشدگان پیوستند. دیری نگذشت که آقای جلیلی در اثر صدمات و لطمات زندان و شدت و سختی و زحمت فوق العاده سبیری بمرض سل گرفتار شده و پس از چندی روح پاکش به ملکوت ابهی شتافت و به مقام منیع شهادت نائل شد. چیزی نگذشت که آقای نظمی را هم اداره سیاسی توقیف نمود و در نتیجه این دو خواهر که برای نجات شوهران خود از زندگی بالنسبه مرفهی گذشته و با این زندگی نکبت بار و فقر و تهیدستی می ساختند با وفات یکی و توقیف شدن دیگری با بچه های مغیر و ضعیف و ناتوان تنها و بی مدد و بی سرپرست ماندند. این دو خواهر از صبح تا شب در کارگاه ها و

انبارها کیسه های ۸۰ کیلویی را با تن رنجور و قلب شکسته خود بدوش می کشیدند تا شبانگاه لقمه نانی جهت بچه های دلشکسته و مهجور خود بیاورند و آب گرمی تهیه نمایند و در آغوش پر مهر و محبت خود بدن افسرده آنان را گرم نمایند و اشک خونبار آنان را بزدایند. چه شبها که این خانمها و خانمهای امثال آنها با بی قوتی و گرسنگی در ستیز بودند. عظیمه خانم هنوز در روسیه و شاید در عشق آباد باشند و پسرشان بطور یقین در پاوادارسک سکونت دارد.

۲ حکایت دوم قبلاً گفته شد که آقا اسدالله احمداف و دو پسر ارشد ایشان توقیف شدند و پسر کوچکتر «انسور» و دو دختر به نام های میثاقیه و جمالیته ۱۸ ۱۶ ۱۴ ساله بی سرپرست ماندند. آنها به تحصیل مشغول بودند و در مدتی که پدران و برادران آنها زندانی بودند در سختی و عسرت و تنگدستی بسر می بردند. زندگی سه نوجوان بدون سرپرست در مقابل پیش آمد و حوادث زندگی و بدون شغل و کار و با نداشتن سرمایه و اندوخته و مقرری و درآمد، معلوم است که با چه تلخی ها و ناکامی ها توأم خواهد بود.

بالاخره روزی رسید که پس از ماه ها انتظار و چشم براهی، پدر عزیز و برادر بزرگتر (منیر) به سیبری تبعید شدند (متوجه برادر دوم در زندان وفات یافته بود) و برادر کوچک و دو خواهر نیز به امید اینکه برای پدر نحیف خود که زندان سخت و شدید، او را پیرتر و شکسته تر کرده بود کمکی بوده باشند به جمله داوطلبان کاروان تبعیدشدگان پیوستند. در تبعیدگاه سیبری آقا اسدالله مجدداً توقیف و اعزام شدند و این دفعه، توقیف محرمانه بود و کسی از قرارگاه و یا عاقبت کار ایشان اطلاعی نیافت. این دو دختر و برادر باز آواره و بیگس ماندند. آنها زجرها و صدمات فراوانی کشیدند و با عسرت و تنگدستی شدیدی روبرو شدند و شبهای بسیاری را با شکم گرسنه به صبح رساندند تا اینکه به آنها اجازه عزیمت به ایران داده شد. این دو

خواهر و برادر وقتی که تصمیم گرفتند که پدر خود را در تبعید همراهی کنند خانه و اثاثیه آنها گذاشتند و به سبزی رفتند و هنگام عزیمت به ایران وقتی وارد عشق آباد شدند در منزل از اثاث و البسه بی که گذاشته بودند چیزی نیافتند و نفهمیدند که کی آنها را صاحب شده بود و خانه را هم نتوانستند بفروشند لذا متوکلا علم الله با دست خالی روانه ایران شدند و از فضل و موهبت جمال مبارک و سعی و کوشش و پشت کار، صاحب لانه و آشیانه و منزل و مأوی گشتند.

۳ یکی دیگر از زنان شجاع و فداکار مقامیه خانم همسر آقا امین الله ابراهیمی است که نسبت به شوهر خود در تمام مدت زندان فداکاری و از خود گذشتگی فوق العاده نشان داد. امین الله بارها در خالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود با حال تأثر جهت بنده تعریف کرد که در سبزی هنگام قحطی و گرسنگی چگونه مریض و بستری و حتی زمین گیر شد و همسر او تمام این مدت در نهایت فداکاری و از خودگذشتگی با زحمت و مشقت زیاد شوهر و دختر خود را اداره می کرد. این خانم رنج های فراوان کشید ولی ابداً دلتنگی و خستگی از خود نشان نمی داد تا اینکه شوهر نجات یافت و وسائل عزیمت به ایران فراهم گردید.

فصل هیجدهم

توقیف اجباء در سیبری

در آستانه جنگ وضع ما بکلی عوض شد ادارات سیاسی که معمولا نسبت به همه بدبین و مظنون بودند رفتارشان نسبت به ایرانیان بطور کلی و نسبت به بهائیان بطور خصوصی خشن و شدید شد. زودبزود به ساوخوز سر می زدند و هر دفعه چند نفری را احضار می کردند و بازجویی ها و سنوالاتی می نمودند و گاهی مسلمین هم احضار می شدند و بعداً محرمانه بدوست بهائی خود می گفتند مواظب خودت باش چون درباره تو از من سنوالاتی کردند. خلاصه قرائن نشان می داد که اگر گاهی یکی دو نفر از مسلمین هم احضار می شدند منظور و هدف اصلی باز به بهائیان راجع می شد بقول شیخ بهائی:

مقصود من از کعبه و بتخانه تو مقصود تونی کعبه و بتخانه بهانه
مقصود اصلی و هدف کلی تصلیح و تضعیف امرالله و تخویف و قلع

و قمع احبای الهی بود چنانچه در همان ایام بطور ناکهانی و شاید در یک روز در ایالات قزاقستان شمالی و پاولودارسک، عده بی از احبای الهی را توقیف کردند.

اسامی توقیف شدگان از قزاقستان شمالی:

۱. آقامحمدعلی شهیدی (منشی محفل روحانی عشق آباد) ۲
نصرالله باقراف سلیمانی برادر آقای محمدعلی شهیدی ۳ آقا محمد
زین برادر دکتر عباس زین ۴ آقا غلامحسین اکرمی ۵ سرکار
زین تاج خانم اکرمی ۶ آقا میرزا جلال رحمانی

اسامی توقیف شدگان از پاولودارسک:

۷ آقا اسدالله احمداف اسبقی ۸ سیداحمد نظمی ۹ میرزا اسدالله
بشرویه بی ۱۰ آقاعلی اصغر تکامل که نمی دانم از کدام ایالت
هستند. البته ممکن است که این صورت کامل نباشد بنده فقط این
اسامی را بخاطر دارم.

آنطور که در ناحیه ما شایع شد نسبت به این نفوس زکیّه با خشونت
و قساوت رفتار شد و مطمئناً در همه جا و منع همین بوده است چون
اداره سیاسی روشش در همه جا یکی بود. از این عده آقا محمد زین
در حدود پنج روز قبل از توقیف مجدد به ماریوفکا آمدند و در
یگانه عکاسخانه آنجا با عکاسی که از ایرانی های ارمنی بود
صحبت می کردند که در این وقت رئیس اداره سیاسی وارد می شود
و می خواهد عکسی بگیرد آقامحمد اجازه گرفته عکسی از او
می گیرند و خودشان عکس را ظاهر کرده جهت او می برند و این
رئیس وقتی عکس را می بیند خیلی خوشحال می شود و می گوید
با این طور صنعت و مهارتی که تو داری ابدأ صلاح نیست که در
بیرما بنانی و خودش کتباً به ایشان اجازه می دهد که فوری از محل

کار به ماریوفکا عزیمت کنند بنده خودم در آن وقت آقای زین را دیدم که از شادی در پوست نمی گنجید و به بنده گفت باید قبل از هر چیز، عکس فرد فرد احباء را بگیرم، این عکسها بعدها لازم خواهند شد. او وقتی که از ماریوفکا مراجعت می کند تا لوازم و البسه خود را جمع کند شاید چهار پنج روز بعد از صدور اجازه انتقال، هنگام عصر نماینده اداره سیاسی آمده و ایشان را توقیف می نماید. مقصود از این شرح این بود که حکم توقیف از سرکر آمد و بدستور سرکر بود ولی تاکنون بعدها شایع شد که آقای زین در بین راه از ماریوفکا بطرف پاولوسک به ملکوت ابدی مسعود نمود و از درد و رنج بعدی نجات یافت.

از این عده جناب تکامل و زرین تاج خانم مراجعت نموده و بعد از در عشق آباد ازدواج نمودند و الان ساکن عشق آبادند. آقای تکامل از جمله کسانی بودند که سالهای متمادی در لجنات امری مشغول به خدمت بودند. سواد فارسی ایشان خوب بود و صاحب ذوق و قریحه ادبی بودند و در آن زمان گاهی مقالات و حکایات امری می نوشتند. از سرنوشت سایرین معلومات درستی در دست نیست یعنی بنده در این مورد بی اطلاعم.

توقیف احباء در سیبری یکی از دلانگیزی است که هر چند احباء را هم با سایرین توقیف کرده بودند ولی حساب آنها غیر از حساب سایرین بود و به منظور بخصوصی احباء توقیف شده بودند.

انتقال عده ای به ماریوفکا

دو یا سه هفته بعد از ورود ما به ساوخوز چند نفری که در رأسشان نماینده اداره سیاسی قرار داشت به تمام فیروما های ساوخوز مسافرت



سال ۱۹۲۷ میلادی - شاگردان کلاس هفتم درس اخلاق دختران - ردیف ایستاده از چپ به راست: قدسیه گنپیگانی، گل اندام موسی اف کهن، مشورا اکهریشی، روحانی، عطشیه رمزی، سعیده گنپیگانی (اصیبا)، سروریه حمزه اف، روحانیه موسی اف کهن - ردیف نشسته از چپ به راست: بدیعہ سینایی، طنعت سینایی، معنمہ سینازاده، عطشیه قدیمی، خانم افندی کاشه زاده



۱۹۳۸ میلادی - ردیف ایستاده از راست به چپ: محمد عباسیان، شیخ احمد نبینی، علی دباغ، مشهدی رحیم‌اعلی‌نرجیسا، شاد...
فضل‌الله شیبینی، خاداد کلیسی نژاد، حسین بیگ - ردیف نشسته از راست به چپ: آقا حسین گرم‌رودی، آقا مهدی ناجی میلانی،
آقا سیدمهدی گنپایگانی، فاضل مازندرانی، استاد عبدالکریم به‌قراف یزدی، آقا حسین غنی، آقا مشهدی حسین سنندنی

کردند و اسامی کلّیه بناها، نجارها، نقاشها و حتی کارگران ایرانی را به منظور ساختن اداره شهرداری ماریوفکا نوشتند و به ساوخوز دستور دادند تا به فوریت وسیله عزیمت آنها را فراهم نماید و تمام بناها و نقاشها و حتی عده ای از کارگران نیز از این موقعیت استفاده کرده و ساوخوز را ترک گفتند و الحمدلله وضع آنها در محل جدید بسیار خوب بود.

آقای مدبّر نیز جزو این اشخاص بود و در مدّت کوتاهی لیاقت خود را نشان داد و در نتیجه از وجود ایشان به عنوان مهندس استفاده شد و کم کم بواسطه حُسن خدمت و سعی و کوشش در انجام وظایف محوله و صداقت و امانت، مورد اعتماد قرار گرفت و پس از اتمام ساختمان مذکور در خدمت شهرداری باقی ماند. این شخص محترم در مدت تصدی خود، بعنوان مختلف از احتیایی که از لحاظ جسمانی ضعیف و ناتوان بودند کمک و همراهی می کرد مثلاً آقای نادر نیرو شاعر شیرین گفتار و با ذوق را که مسلول و دوره اخیر سل را می گذراندند و قادر به انجام کارهای شاق آنجا نبودند را بعنوان بخاری ساز به ماریوفکا آوردند و از شهرداری دفترچه جیره نان که واقعاً صد در صد به زندگی و حیات انسان بستگی داشت، جهت ایشان گرفتند و همین طور از عده یی دیگر نیز کمک و دستگیری نمودند. در طهران در ملاقاتی که با ایشان دست داد چند حکایت جهت من ذکر کردند که بعضی از آنها موقعیت و محیط کثیف و گندابی که احتیای الهی که مظهر لطافت و نظافتند و محکوم بودند که سالیان دراز را در آن بسر برند نشان می داد و از قضای اتفاق آقا علی اصغر معینی که در حکایت زیر نامش ذکر می شود در عشق آباد میان اجتهاء به تمیزی و نظافت مشهور بودند و در تابستان با لباس سفید و تمیز خود از دور نمایان بودند.

آقای مدبّر گفتند روزی از ماریوفکا به فیرمای شماره چهار رفتم تا



ردیف ایستاده از چپ به راست: ۱- محمد علی (باقراف) شهیدی، ۲- ...، ۳- شیخ حسن بروشکی، ۴- عبدالحمید خلیل زاده، ۵-
 فضل الله شهیدی، ۶- سیدرضا بجنوردی - ردیف نشسته از چپ به راست: ۷- شهیدی حسین شمانی، ۸- ...، ۹- آسائنه باقراف
 ایزدی، ۱۰- آقاسید مهدی گنپایگانی، ۱۱- محمد ثابت مراغه بی، ۱۲- عبدالحمید محمودزاده، ۱۳- شیخ احمد نبی



ردیف شعب پستداده از راست به چپ: عسی اکبر فردین، خانم کاظم زاده، عضدالله عطشانی، روح خانم عطشانی، حبیب الله ذری، خانم ذری، دکتر
 معین حسینی، لطف الله رحیم زاده، ردیف وسط از راست به چپ: کاظم کاظم زاده، عبدالوهاب عبدی، ذبیح الله نامدار، آف سیدمهدی
 گنبدگسی، بهبه یزدانی، سمانه یزدانی، محمود رمزی، پسر بچه نشسته: کیمرث یزدانی - عشق آهه ۱۹۲۶ میلادی

چند نفر کارگر جهت ماریوفکا انتخاب کنم (ایرانیان کاملاً تحت نظارت و در اختیار اداره سیاسی بودند و این اداره هر وقت جهت ادارات ماریوفکا نیاز به کارگر می داشت دستور می داد تا از ایرانیان ساخوز انتخاب شوند و آقای مدیر به عنوان نماینده شهرداری می رفت و کسانی را که صلاح می دانست انتخاب می کرد) در آنجا آقایان علی اصغر معینی و عباسعلی جدی را دیدم که مشغول سامان سامان درست کردن می باشند. (سامان خشتی است که از گاه گل درست می کنند. گاه آن ساقه های درست خرد نشده کندم است. کاری است بسیار مشکل که معمولاً اسب یا گاو را وسط این گل و گاه راه می برند تا مخلوط شود). اواسط پاییز و هوا سرد بود این دو نفر توی چاله گل تا زانوهای در گل بودند. بزحمت فوق العاده بی پاها را از گل در می آوردند و گل را لکد می کردند تا با گاه مخلوط شود. کاری که حتی گاو هم از عهده آن بر نمی آمد به عهده این دو نفر که شدت کرسنگی و کم خوری آنها را به نایب مبدل کرده بود واگذار شده بود و آنها هم مجبور به اطاعت و انجام وظایف بودند. زیرا در غیراین صورت از نیم کیلو نان جیره محروم و محکوم به کرسنگی می شدند. آقای مدیر حکایت کردند که من جلو رفتم و لباس آنها را که از گونی بود دیدم و متوجه شدم که تعداد زیادی شپش روی لباس آنها می چرد بقدری تعداد آنها زیاد بود که من وحشت کردم. هیچوقت چنین صحنه ای را نمی توانستم پیش خود تصور کنم و الان هم هر وقت آن صحنه یادم می آید بر خود می لرزم.

آقای مدیر، آقا علی اصغر معینی را با خود می برد و بعد از چندی هم وسایلی فراهم شد که آقای عباسعلی جدی نیز عازم ماریوفکا شد.

آقای مُدبّر چنین تعریف کردند که: وقتی گذرنامه من آمد و ویزا درست شد اداره غلات که اخیراً در آنجا کار می کردم بعنوان تشکر و قدردانی مرا با اسب از ماریوفکا روانه پتروپاولوسک نمود. وقتی به ده باکالیویووکا Bogoljubovka رسیدم شب را به منزل انباردار اداره غلات وارد شدم. انباردار گفت که من یک نفر کارگر ایرانی دارم که مرد بسیار خوبی است و درست و امین و دلسوز است. او برای دیدن تو خواهد آمد. چیزی نگذشت که آقا سیدرضا ارسغانی برادر آقا محمدحسین صهبا وارد شد و الله ابهی گفت و خود را معرفی نمود. بین ما دو نفر مذاکرات بطول انجامید. آقا سیدرضا سعی داشتند به من ثابت کنند که رفتن من و سایر احبباء به ایران به خیر و صلاح امر نیست. ایشان گفتند که ما باید در قزاقستان بمانیم زیرا ثبات و استقامت همیشه نتایج درخشانی دارد. آقای مُدبّر تعریف کردند که من بالاخره به ایشان گفتم مانند من ما در اینجا چه نتیجه می می تواند داشته باشد. بالاخره سرده های ما را هم مثل سایرین زیر کوه برف خواهند انداخت. آقا سیدرضا برآشفته و گفت اشتباه می کنید اینطور نیست می خواهید نتیجه اش را به بینید؟ و با صدای بلند یک اسم قزاقی را بزبان آورد. در این وقت یک قزاق وارد شد و الله ابهی گفت و بمن دست داد و با مهربانی مخصوص شرقی ها خیرمقدم گفت. آقارضا گفت اینهم نتیجه. خلاصه معلوم شد که این آقا تحصیل کرده است و شغلش معلمی و کامسانول بوده (جوانان کمونیست را کامسانول می گویند) ولی بعد از اینکه ایمان آورده پافشاری و استقامت کرده او را کامسانول اخراج و از شغل معلمی محرومش کرده اند و الان یک کارگر است. مُدبّر می گفت از او

پرسیدم که حالا پشیمان نیستی؟ در جوابم گفت کارگری که سهل است
من خودم را جهت زندان و حوادث سخت تری آماده کرده ام. و این
دو خاطره ای بود که آقای مُدبّر تعریف کردند.

آقا سید رضا ارمغانی

آقا سیدرضا از احبای مرو و برادر آقا محمدحسین مهلبا بودند ،
رنج و ستم فراوان دیدند. ایشان بیسواد و باصطلاح امنی بودند ولی در
نتیجه عشق و علاقه شدیدی که بتعالیم مبارک داشتند و به اصطلاح
حلاوة آیات الهی را چشیده بودند محفوظات غنی یی داشتند و به
قرآن و احادیث مسلط بودند و به تورات و انجیل وارد. علاوه بر این،
ایشان یک مشوق عجیب و کم نظیری بودند که حتی با کسانی که
ابداً درد دین نداشتند اگر روبرو می شدند با بیانات خود در وی شوق
و تحریری و کنجکاوی را بوجود می آوردند و احساسات روحانی که
فطرتاً در انسان به ودیعه گذاشته شده را زنده می کردند. بعدها از
ایشان شنیده شد که گفته بودند: اگر خود ما بعلم موجود موفق به
اعلاء کلمة الله نشویم وقتی موعد آن رسید و ارادة الله بر آن تعلق
گرفت آن وقت استخوانهای پوسیده ما سبب انتباه و تبلیغ امرالله
خواهد شد. ایشان هنوز در قید حیاتند و در همان ده باگالیوبوکا
زندگی می کنند.

فصل نوزدهم

احبای الهی در سیری

متصاعدین الی الله در سیری

عده زیادی از احبای الهی در سیری به ملکوت الهی صعود نمودند. در سال اول اکثر کسانی که از این دارفانی به عالم باقی شتافتند بعلت سرماخوردگی و ذات الریه بود و حتی عده ای هم در نتیجه همین ذات الریه مسلول شده و سالهای بعد در گذشتند ولی در زمان جنک و دوران قحطی بعلت کمبود غذا، قوای عده یی به تحلیل رفت و بالاخره رقم متصاعدین الی الله بمراتب بیش از حد طبیعی بود. اولین کسی که در سیری به ملکوت ابهی صعود مرحوم آقا حبیب الله باغبان مشرق الاذکار عشق آباد بود. وفات ایشان بدین صورت اتفاق افتاد که روزی که ما را در ایستگاه پشوخواو از ترن پیاده کردند عده یی را در همان روز به محل تبعیدگاه خود فرستادند

ولی عده بی از احسا. در پتوخاو ماندند تا فردا ماشین آمده آنها را
ببرد. ۵ ۶ نفر از این افراد برای اینکه از آزادی خود المینان پیدا
کنند تصمیم گرفتند که در همان شب اول به سینما بروند. در بین راه
معلوم نیست که از شدت شادی و ذوق و یا بعلتی دیگر به حیث
الله هیچانی دست می دهد که قلب نرسبان آن را نمی توانست
تحمل کند و ایشان سخته آبی می کنند و از این دارالآزار آزاد
می شوند و به فضای بی انتهی پرواز میکنند.

علیخان

علیخان برادر حاجی حسین پناهی جزو کسانی است که در سبیری این
دارفانی را وداع گفت. وفات او بقدری جالب و عجیب بود که بعضی
از مسلمین و اهالی بومی آن را معجزه تلقی می کردند و مخصوصا
مسلمین مدتها بعد از وفاتش هم این قضیه را بازگو می نمودند.
علیخان شخص بسیار ساده، آزاده، درویش منش، بی تکلف، قانع،
شوخ و لوده بی بود و با هر کس مطابق طبع و ذوقش مزاح
می کرد. کمتر کسی بود که او را بشناسد و به او علاقه نداشته
باشد و حتی Balanov رئیس اداره سیاسی که مردی عبوس و ترشو
بود وقتی در خیابان علیخان را می دید دست روی پیشانی
می گذاشت و به علیخان میگفت: «سلام کامیسار» حتی اینطور
شخصی او را دوست داشت و با او شوخی می کرد. علیخان در تمام
طول حیات خود عزت نفس و مناعت طبع داشت و حتی در زندان و
سبیری راضی نبود که حتی یک لیوان چای یا آب گرم مدیون کسی
باشد و به روزی یومیه که خداوند جهت او مقرر می داشت راضی و
شاکر بود. وی در سبیری با چند نفر از اجنبا و مسلمین در یک

منزل که اجاره کرده بودند زندگی می کردند. او در منزل پینه دوزی می کرد. اهالی ده معمولاً جهت اینکارها بجای پول، شیر، تخم مرغ، نان و گاهی کره و خلاصه هر کس هر چه داشت اجرت می داد. آقای سهبا که با علیخان هم منزل بودند و عذبه بی دیگر جهت بنده تعریف کردند: یک روز غروب وقتی دختری که بسارها کفش و چکمه های خود و خانواده اش را جهت تعمیر آورده بود. به همراه کفشی که برای تعمیر آورده بود یک ظرف دو لیتری شیر و چند تخم مرغ به عنوان دستمزد روی سیز سی گذارد. علیخان از او می پرسد که آنها را چرا گذاشتی روی سیز؟ دختر می گوید که اینها برای توست. علیخان می گوید چرا؟ و دختر جواب می دهد آخر تو کفش مرا درست می کنی. علیخان می گوید ولی من حالا که درست نمی کنم فردا درست خواهم کرد. دختر می گوید میدانم اشکالی ندارد. علیخان می گوید چرا یک اشکال دارد اگر من امشب بمیرم این خودش اشکال است. دختر می گوید نه پدر بزرگ تو نمی میری اینها را امشب بخور و من فردا برای بردن کفش خواهم آمد ولی علیخان قبول نمی کند و مجبورش می کند که شیر و تخم مرغ هایش را ببرد و به او می گوید من نمی دانم زنده خواهم بود یا نه و آیا کفش تو را تعمیر خواهم کرد یا نه، بنابراین اگر شیر و تخم مرغ تو بماند من آن را می خورم و مدیون تو خواهم بود و من نمی خواهم مدیون کسی از این دنیا رفته باشم و به این ترتیب دخترک را با کوزه شیر و تخم مرغهایش روانه می کند. علیخان شب را شام می خورد و خوش و خرم می خوابد و صبح به سلامتی و خوشی مثل روزهای دیگر از خواب بر می خیزد و می رود که از روی میخ دیوار چیزی بردارد. دستش را که بلند می کند می گوید آخ دلم و دستش را روی دل گذاشته و خم می شود و می نشیند و دوستان هم اطاقش می بینند که بلند نمی شود میروند جلو که کمکش کنند ولی می

بینند مدتهاست که طیر روحش نفس تنعیه، و سست تن را درهم ریخته و با ارواح مقدسین و فرشتگان آسمان هم آواز گشته است. این خبر فوراً در ده پخش می شود و دختری که روز قبل کفش آورده بود سراسیمه و پریشان فاصله ۱۶ کیلومتر راه را می دود تا به منزل متصاعدالی الله می رسد. او مرتب گریه کرده و به سر می زده و فریاد می کشیده که او آدم نبود او فرشته بود او خود مسیح بود او دیروز خودش به من گفت من خواهم مرد. او می دانست که باید بمیرد و عذبه زیادی از اهالی بومی با این دختر آمده بودند که برای آخرین دفعه جنازه او را از نزدیک ببینند و بسیاری این قضیه را حمل بر معجزه می نمودند.

مقصود از ثبت این واقعه بیان معجزه نبود بلکه بیان عزت نفس و مناعت طبع و حالت تسلیم و رضا در مقابل اراده و مشیت الهی بود تا معلوم شود که احبای الهی همیشه و در همه حال توکلشان بجمال مبارک بود و دقیقه و آنی امیدشان قطع نمی شد.

آقا علی عسکر اسکویی

یکی دیگر از متصاعدین الی الله در سبیری آقا علی عسکر اسکویی پدر همسر مرحوم آقا عظامالله قدیمی هستند. شغل ایشان در سابق در عشق آباد بلورفروشی بوده، شخصی بودند مؤمن و متقی و متصف بصفه رحمانی و اخلاق بهائی و در تجارت صادق و درستکار. چندی قبل از درگذشت ایشان گذرم به ماریوفکا افتاد صبح زود که می خواستم مراجعت کنم خدمت ایشان رسیدم. حالشان خوب نبود و از مرض سل در رنج و عذاب بودند و در مراحل آخر آن قرار داشتند. امر کردند که با ایشان صبحانه بخورم. آب حوشی تهیه

نمودند. مقداری نان روی سفره چیدند و یگانه تخم مرغی که غذای آن روز ایشان بود را با قلبی شاد و رویی خندان در نهایت خلوص و صمیمیت جلو بنده گذاشتند و دعوت به خوردن نمودند. در آن ساعت حالی به من دست داده بود که از وصفش عاجزم. تخم مرغ را پوست کنده دو نصف نموده نصفش را به ایشان داده و نصف دیگر را خوردم. قبل از آن و بعد از آن مهمانی های بزرگ و مجلل و متعددی دیده ام ولی آن وجد و سرور و صفا و روحانیت و احساس نزدیکی مهمان و مهماندار هرگز به من دست نداده است و بعد از آن دیگر ملاقاتی با ایشان دست نداد و ایشان پس از چندی به عالم بالا صعود نمودند.

صورت متصاعدین الی الله در سیری در ناحیه ساوخوز اکتیابر

عبارتند :

آقایان ۱ نادر نیرو ۲ جمال الدین اولی ۳ رضا رضایوف پسر
 مهدی اکبر ۴ مهدی همدانی ۵ حسین دلاک ۶ علی اصغر
 اسکوی ۷ علیخان پناهی ۸ شیخ بهانی بشرویه پی ۹
 عبدالحسین قصاب ۱۰ منوچهر نوه عبدالحسین ۱۱ محمّد داماد
 مسیح الله ۱۲ استاد نصرالله اکبری ۱۳ علی اکبر کفاش ۱۴
 دوشیزه جمیله اخگر ۱۵ غلامحسین . اینها اسامی افرادی هستند که
 بخاطر دارم و شاید پنج و یا شش نفری بیش از این باشند.

صورت اسامی احتیابی که بساخوز اکتیابر وارد شدند:

آقایان: ۱ امین الله اخگر ۲ اسدالله خلیل اف ۳ اسدالله ثنایی
 ۴ ابراهیم داماد خانم سینازاده ۵ اسدالله وهاب اف ۶ اسدالله
 عزیزاد ۷ استاد مبین ۸ استاد نصرالله سلیمانی ۹ استاد
 نصرالله اکبری ۱۰ ابراهیم سیسانی ۱۱ بهاءالدین آفاق ۱۲ بدیع
 الله برادر مسیح الله ۱۳ جلال دوچرخه ساز ۱۴ جمال الدین اولی

۱۵ حلال ماوردی ۱۶ ذبیح الله پاک، آزما ۱۷ ذبیح سهیلی، ۱۸
 عبدالخالق رعیتی ۱۹ رضا رمناویوف ۲۰ سیداحمد توحید ۲۱
 سراج پسر مشهدی اکبر ۲۲ سیدفتح الله ۲۳ سهیل ۲۴ شیخ
 بهانی ۲۵ طرازالله شکیبایی ۲۶ عبدالحسین شرقی ۲۷
 عبدالوهاب شرقی ۲۸ عنایت الله یزدانی ۲۹ عبدالحسین قصاب
 ۳۰ عطاالله زینلی ۳۱ عبدالوهاب اکبری ۳۲ علی عسکر
 اسکویی ۳۳ عباسقلی حدی ۳۴ علی امیر مانی ۳۵ علی اکبر
 کفاش ۳۶ عبدالحسین خلیل زاده ۳۷ علیخان پناهی ۳۸ علی
 امیر معینی ۳۹ عبدالحسین اختری ۴۰ عنایت الله باقراف ۴۱
 غلامحسین ۴۲ غلامحسین شهریور ۴۳ محمدعلی شهیدی ۴۴
 محمد حسین صهبا ۴۵ میرزا حسن تدبیر ۴۶ محمدآقا زین عکاس
 ۴۷ مسیح الله ۴۸ مشهدی حسین دلاک ۴۹ محمدعلی اقدسی
 ۵۰ محمد شرقی ۵۱ مهدی صمدانی ۵۲ مهدی بزدی ۵۳
 محمدحسین تجنی ۵۴ منیر اسبقی ۵۵ محمد نخود پریز ۵۶
 محمد شوهر خواهر مسیح الله ۵۷ محمد بشرویه بی ۵۸ میرزا
 هدایت ۵۹ میرزا قدرشناس ۶۰ مهدی ناجی ۶۱ نادر نیرو ۶۲
 نعمت الله تجنی ۶۳ نوروز تازه تصدیق در سیبری ۶۴ وجیه
 قیصری ۶۵ مرتضی از احبای علی الهی و ۶۶ لقانیه خانم
 علاوه بر اینها که تبعیدی بودند داوطلبینی نیز به سیل خود به
 تبعیدگاه آمده بودند از جمله: ۱ خانم آقای امین الله اخگر ۲
 جمیله دختر امین الله ۳ جمیل پسر امین الله ۴ ربابه خانم همسر
 علی اکبر قصاب ۵ حبیب الله پسرعلی اکبر ۶ منوچهر نوه علی
 اکبر.

مجدداً متذکر می شود که این اسامی نیز اساسی کسانی است که
 بنده بخاطر دارم و بطور حتم ۱۵ ۲۰ نفری از قلم افتاده است.

پس از پایان جنگ عده یی از احباء که بحکم تقدیر به سبیری تبعید شدند به ایران عزیزمت فرمودند و عده یی هم به شهرهای مختلف ترکمنستان منتقل شدند ولی عده یی به طیب خاطر در آنجا ماندگار شده ساکن محل گشتند و عائله تشکیل دادند و توطن اختیار نمودند. تعداد ساکنین آنجا معلوم نیست ولی از میان آنها کسانی که مرتب هر چند وقتی یک دفعه سری به سرو و عشق آباد که مرکزیت داشت و تعداد احباء در آنجا زیاد بود می زدند و با احباء سلاقات داشتند عبارتند از:

۱ از قزاقستان شمالی : عزیزالله سهیلی و آقا وحید قیصری و مرتضی از احباء علی اللهی این سه نفر در قصبه ماریوفکا که مرکز ناحیه اکتیابرسکی است زندگی می کردند.

جناب آقاسیدرضا ارمغانی در ده باکالیوبووکا Bogoljubovka زندگی می کنند و فعالیت های امری هم داشتند.

آقایان سید احمد توحید و عنایت الله رزاقی در پریناوکا Prisoovka که مرکز ناحیه است و آقایان عطاءالله زینلی و ضیا، پسر غلامعلی و مقصود حسن اف پسر علی اکبر قصاب در شهر پطروپاولووسک مرکز ایالت قزاقستان شمالی بودند.

ضمنا در پاوادارسک که بنده اطلاعات ناچیزی از آن دارم علی پسر سید احمد نظمی، منیر اسبقی پسر آقا اسدالله احمداف و کاظم هاشمی پسر آقا سیدمهدی مروی و در تاشکند، سمرقند، بخارا و تاجیکستان نیز ساکنینی بودند.

وقتی اجبای الهی را توقیف نمودند آثار نفیسه زیادی از منازلشان ضبط و توقیف نمودند و همینطور هم از دفتر محفل روحانی عشق آباد آثار نفیسه گرانبهایی ضبط کردند. جناب آقای بسیم که صندوقدار محفل روحانی بودند فرمودند که از صندوق محفل اشیاء بسیار گران بها و نفیس و اشیاء متبرکه یی بردند از جمله چند قالی و قالیچه متعلق به حضرت ولی امرالله ۲ قبای مشبک جناب حاجی محمدرضا شهید که جای ۲۲ زخم در آن دیده می شد. ۳ چندین صفحه سوت مبارک حضرت عبدالبها. ۴ لوحی از حضرت عبدالبها. خطاب به محفل روحانی عشق آباد راجع به استحکام مشرق الاذکار در مقابل زلزله شدیدی که خواهد شد و همچنین مقدار زیادی کتب امری و آثار قلمی حضرت عبدالبها، به خط مشکین قلم که جناب آقا میرعلی اصغر و خشوری آنها را به محفل سپرده بودند و در صندوق محفل نگهداری می شد نیز با آثار و اشیاء فوق توسط اداره سیاسی ضبط و اخذ گردید.

آقای بسیم فرمودند که جناب آقامیرعلی اکبر و خشوری در تابستان ۱۹۳۸ به ملکوت ابهی صعود نمودند و خانم ها به تنهایی جنازه ایشان را تشییع نمودند زیرا دیگر از رجال کسی آزاد نبود و عده پیری هم که توقیف نشده بودند به ایران تبعید شده بودند.

حوادث و وقایع تلخ و ناگوار زندان و سبیری زیاد و تأثیر انگیز است و در اینجا فقط جزیی از آنچه که قوه حافظه از زیر زنگ نسیان و لابلای پرده های ۳۷ سال زمان توانست بدست آورد مختصری بعنوان نمونه و مثنی از خروار ذکر شد. باشد که در آینده محققین و صاحب قلممان که با استفاده از خاطره هایی که قبل از بنده و نزدیکتر



عشق آباد ۱۸ ژوئیه ۱۹۲۰ - جمعی از اعیان پس از آزادی از زندان در مقابل درب مشرق الاذکار - قبل از تبعید به ایران از چپ به راست: محمد حسین ف پ محمد سیکھی حق، عبدالکریم باقراف یزدی، حسن بشرویه پی پ حسن حسین ف، حسین گرمروئی (تسن)، عباس احمدزاده پارسایی، میرزا محمد شایب، میرزا عبدالحسین محمودزاده، احمد رحیم پ رحیم اف، میرزا جعفر رحمانی پ میرزا جعفر هادی اف، علی استواراف پ منشی آقا کرمان اف، شیخ احمد تبیل زاده، محمدعلی سزاگه پی، آف عباس فرج بشرویه پ عباس فرج اف، بهالدین تبیلی اکبر



عیسیٰ از عید، تبعید شده در مشهد؛ ردیف نشسته از چپ به راست: محمد حسن اف، میرزا جعفر رحمانی، به، تدین نبینی اکبر،
 میرزا حسین نوش آبادی، حسین تمدن - ردیف وسط از چپ به راست: عبدالوهاب شهیدی، احمد رحیم اف، عبدالکریم
 محمد زاده، محمدعلی نیول زاده، خدا داد موسی اف - ردیف عقب از چپ به راست: میرزا محمد ثابت، شیخ
 محمدعلی اف، حسن حسین اف

به زمان وقوع حادثه نگاشته اند کتابهای قطوری از ابن ایام پر رنج و محن و حوادث غم انگیز و تأثرآور آن به رشته تحریر درآورند و در اختیار نسل آینده بگذارند تا معلوم شود که چه اشخاص زکیه و انفاس مزمنه یی در جریان این وقایع با چه ثبات و استقامت و ایمان و عقیده راسخ و قوی به امر الهی، زیر بار اتهاماتی که مخالف مبانی اصول و مبادی امرالله بود نرفتند. تحمل هر مشقت و عذابی نمودند و زیر شکنجه جان دادند ولی به توهین به امر الهی رضایت ندادند و چه قلوب پاک و انفاس طیبه یی که جان شیرین خود را در این راه فدا نمودند و عده یی دیگر که نیمه جانی بدر بردند از سلامتی و نشاط بی بهره بودند.

در خاتمه باید تصدیق کنم که در این خاطره ها احتمال اشتباه وجود دارد ولی شرح حوادثی که با اسم ذکر شده و شکنجه و عذابی که در موقع استنطاق نسبت به افراد اجرا شده تماما درست است و آنها را بنده یا از خود ایشان و یا کسانی که شاهد و ناظر آن بوده اند شنیده ام.

دیگر اینکه از کسانی که بخواهند از این خاطره ها استفاده کنند رجا و تمنا دارم از نظر انشاء و املاء و چه از لحاظ دیگر با نظر عفو و اغماض و گذشت در عیوب و نواقص آن بنگرند چون دقتی در آن باره نشده و فقط مقصد ثبت مطالب و ذکر وقایع بوده و بس و آنچه عرضه شده بهمت و یاری و مساعدت و همراهی همسر عزیزم رضوانیه گلپایگانی که در تمام عمر شریک و سهیم و مساعد و معاون و مشوق بنده بوده انجام شده است.

پس دیگر تمنا دارم که از دعای خیر ما را فراموش نفرمائید و جهت ما طلب عفو و غفران نمائید.

فصل بیستم

عزیمت به ایران

بعد از رسیدن گذرنامه ام از سفارت شاهنشاهی دولت علیه ایران در مسکو بقصد عزیمت به ایران در روز اول نوروز ۱۹۲۶ به دهستان ماریوفکا که مرکز ناحیه اکتیابر است وارد شدم و در جشن عید نوروز با دوستان ملاقاتی به عمل آمد از ماریوفکا تا پتروپاولووسک که راه آهن از آنجا می گذشت باید با اسب یا گاو مسافرت می کردم دوستان ضمن راهنمایی گفتند که در حال حاضر مسافر راه آهن و قطار خیلی زیاد است و گرفتن بلیط ترن بسیار مشکل و جهت سهولت کار تو می توانی در ایستگاه راه آهن به پاسبانی بادکوبه بی بنام زینل اف رجوع کنی و صد روبل به او بدهی تا برای تو بلیط بخرد و الا باید یک هفته در ایستگاه راه آهن بخوابی و هر چه داری به دزد بدهی.

بعد از یک هفته مسافرت با اسب روز ۵ آوریل وارد پطروپاولوسک
شدم و در آنجا یک همسفر مسلمان پیدا کردم که از ایرانیهای
ساخوز دیگر بود. وقتی که در شهر پطروپاولوسک ویزای روسی ما
حاضر شد به ایستگاه راه آهن رفتیم. مسافران خیلی زیاد و فوق
تصور ما بود و ایستگاه بحدی شلوغ بود که بقول عوام سگ صاحب
خودش را نمی شناخت.

من می دانستم که راه آهن موظف است به مسافران خارجی کمک و
مساعدت نماید لذا به اطاق رئیس رفتم و ویزای خود را نشان دادم و
او دستوری نوشته به من داد که گیشه بلیط فروشی خارج از نوبت به
ما بلیط بدهد.

وقتی دوستم را دیدم که او پاسبان زینل اف را پیدا کرده و با او
قرار گذاشته که دو بلیط جهت ما بخرد و دریست روبل حق الزحمه
بگیرد من دستور رئیس را به پاسبان دادم که زودتر کار انجام شود
زینل اف وقتی این دستور را دید گفت که من از شما اجرت نخواهم
گرفت چون با این دستور می توانم بیش از ده بلیط بخرم و استفاده
زیادی ببرم.

آن روز، دوّم عید رضوان بود و هر چه پاسبان سعی و کوشش کرد به
علت کثرت جمعیت موفق نشد که حتی وارد سالن بلیط فروشی بشود
تا چه رسد که خود را به گیشه برساند و بلیط بخرد از این عدم
موفقیت هم او و هم ما متأثر و ناراحت بودیم. پاسبان فکری کرد و
گفت اشکالی ندارد من شما را سوار ترن می کنم و شما دو نفری
فقط باید ۲۵ روبل جریمه بپردازید و در ایستگاه بعدی مأمور راه به
شما بلیط خواهد داد. با کمک او اثاثیه خود را جلو ترن بردیم و
او ما را سوار کرد مأمور ترن مانع شد و اثاثیه ما را از واگن
بیرون ریخت پاسبان در صدد بود که به مأمور ثابت کند که او حق
ندارد مسافر را پیاده کند و باید جریمه بگیرد ولی مأمور گوشش

بدهکار نبود خلاصه بگو اثاث ما را داخل می برد و دومی بیرون می ریخت و در این وقت ترن حرکت کرد و ما پیاده شدیم و بعد از حرکت آخرین چمدان ما بیرون انداخته شد. این پیش آمد ما را عصبانی و ناراحت کرد. پاسبان قول داد که فردا حتما به ما کمک کند تا بلیط تهیه نماییم.

فردا صبح من یک ساعت بفلوچ آفتاب مانده به ایستگاه رفتم همسر بنده جلو کیشه بلیط فروشی نوبت گرفته بود و منتظرم بود. پرسیدم آیا پاسبان را دیده یی؟ گفت احتیاجی به پاسبان نیست کیشه کاملا خلوت است. آن روز به راحتی بلیط گرفته سوار ترن شدیم. ترن کاملا خلوت بود و من تعجب کردم که آن همه جمعیت دیروزی امروز چطور شده اند و کجا رفته اند. وقتی ترن حرکت کرد راحت نشسته و به بکش و پس کش دیروز می خندیدیم چهار ساعت بعد از حرکت به محلی رسیدیم که در کنار جاده چندین واکن در دو طرف جاده پرت شده بودند و عده یی مأمور میان واکنهای شکسته مشغول کار بودند. پس از تحقیق معلوم شد که ترن دیروزی که قرار بود ما با آن حرکت کنیم از جاده خارج شده و در نتیجه ۸ واکن شکسته و درهم شده و عده زیادی کشته شده بودند و مأمورین هنوز در جستجوی اجساد بودند. از شنیدن این خبر معلوم است که چه حالی بما دست داده بود زیرا دیروز ما و پاسبان بسیار سعی می کردیم که خود را در دامان مرگ بیاندازیم ولی ید قدرت الهی ما را از مرگ حتمی نجات داد. بین راه بعد از نوواسیبرسک Novosibirsk تصادفی دیگر نظیر تصادف قبلی پیش آمد که باز هم ما از آن جان سلامت دربردیم و مصداق این شعر که

گر خداوند من آنست که من میدانم شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد
شدیم و دست شکرانه بلند نموده و نمی توانم بگویم با چه قلبی شکر
خدا را می آوردم. حالی داشتم که فقط در آنطور موارد به انسان

دست می دهد و کمتر کسی می تواند آنرا درک کند.

روز سوم رضوان، سبیری را ترک نموده و روز دوازدهم طرف صبح وارد عشق آباد شدیم و همان روز اول جهت زیارت مشرق الاذکار که آن را به موزه تبدیل نموده بودند به آنجا رفتیم. مشرق الاذکار همان عظمت و جلال و روحانیت سابقش را داشت.

عصر آن روز بمناسبت عید رضوان در منزل هدایت الله ابراهیمی که قبلاً ذکرشان آمد جلسه یی تشکیل شد و من به اتفاق بی بی (مادر همسرم سرکار خانم گلپایگانی) در جلسه حضور یافتیم تعداد حاضرین بصد نفر می رسید. سلاقتی فراموش نشدنی و جلسه بی بسیار روحانی بود مخصوصاً جهت من که مدتها بود از نعمت تشکیلات محروم بودم. در آن جلسه مناجاتی خوانده شد و سرود و موسیقی اجرا گردید و در تمام طول جلسه مراتب حکمت و احتیاط مراعات می گردید.

در روز هفتم ماه مه که ۵ روز از روز ورودم می گذشت. پاسبانی آمده و شفاها اطلاع داد که شما را اداره پلیس جهت ساعت ۹ روز نهم مه به شعبه امور خارجه اداره، احضار کرده است.

در موعد مقرر به اداره مزبور رفتیم. در اطاق گذرنامه پشت میز ریاست، خانمی نشسته بود. بعد از آنکه من خودم را معرفی کردم با سردی و خشونت گفت در بیرون منتظر باش هنوز رئیس نیامده. ساعت یازده همان خانم بیرون آمد و گفت بیا تو رئیس آمد. وقتی داخل شدم آقای بی لباس سویل (شخصی) پشت همان میزی که قبلاً خانم نشسته بود قرار گرفته بود. و چون یکی از دکمه های پیراهنش باز بود متوجه شدم که پیراهن یونیفورمی به تن اوست و از قرار معلوم در موقع پوشیدن پیراهن سفید بروی آن فراموش کرده بود یک دکمه اش را به بندد. تعجب کردم که چرا اداره سیاسی نخواستند مرا مستقیماً به اداره خود دعوت کند و نماینده شان را فرستاده اند

تا در اینجا از من استنطاق یا پرسش نمایند. او بر عکس خانم قبل که خیلی با خشونت با من صحبت می کرد مؤذبانانه مسندلی نشان داده گفت بفرمایید. بعد پرسید شما از ایالت قزاقستان شمالی هستید کفتم بلی. گذرنامه ام را خواست به او دادم قدری به آن نگاه کرد. گفت باید دو روزی گذرنامه شما پیش ما بماند. تا ما از شهر پتروپاولوسک سوال کنیم که آیا اینطور ویزایی صادر کرده اند یا نه و بعد اضافه نمود که شما نگران نباشید چون این عملی است که با همه انجام می شود. پس از مکثی پرسید شما بهائی هستید جواب دادم بلی. او گفت خیلی مایل بودم که شما درباره دیانت بهائی به من توضیحاتی بدهید و فوری اضافه کرد که البته این موضوع مربوط به کار اداری نیست کار اداری شما تمام شده است این میل شخصی خودم است که می خواهم با عقیده شما آشنا باشم و من کفتم بفرمایید که شما با اصول دیانت بهائی بهتر از من آشنا هستید. امروز صحبت ما از این حد بیشتر نشد. شاید او وقت نداشت و یا نخواست بیش از این در آن روز با من صحبت کند. اجازه رفتن داد و گفت خوبست فردا ساعت یازده شما سری به اینجا بزنید.

روز بعد سر ساعت مقرر رفتم او خیلی مؤذبانانه عذر خواست که هنوز جواب نیامده و جا نشان داده گفت بفرمائید قدری صحبت کنیم. در ضمن از لحن صحبت و پافشاری و تکرار بعضی از سنوالاتش فهمیدم که منظورش موضوع امری است و عقب بهانه و سرنجی می کرد که صحبت را علنی کند و موضوع را مطرح نماید تا اینکه بالاخره روز یازدهم ماه مه یعنی سومین روزی که مرا احضار کرده بود بعد از آنکه دید من سرنجی بدستش نمی دهم با صراحت و بدون مقدمه گفت شنیده ام که شما از شوقی افندی یک لوح صد صفحه یی دارید خیلی مایلم آن لوح را به بینم یا اقلأ درباره آن اطلاعاتی کسب کنم.

گفتم من از این لوح اطلاعی ندارم و اگر اینطور لوحی هست لابد شما هم کپی آن را دارید. در حدود یک ساعت او از من سنوالاتی درباره این لوح نمود و من هم که ابدأ اطلاعی از آن نداشتم اظهار بی اطلاعی می کردم. (وقتی به مشهد وارد شدم دانستم که مقصود او لوح قرن بوده و تا آن زمان اجنبای عشق آباد از این لوح مبارک بی اطلاع بودند) روزهای بعد هم به عناوین مختلف سنوالات و پافشاری او راجع به لوح مبارک بود و مرتب می گفت چطور می شود که این لوح به دست شما نرسیده باشد و یا اینکه از مطالب آن که جهت شما باید خیلی مهم باشد بی اطلاع باشید. هر وقت او راجع به لوح مبارک صحبت می کرد خونسردی و تعادل خود را کاملاً از دست می داد و حتی گاهی اوقات با خشونت و عصبانیت سوال می کرد بقسمی که رگهای گردنش متورم می شد و من انتظار داشتم که با مشت روی میز بکوبد. نمن این مذاکرات و سنوالات بنده چنین حدس زدم که علت آنکه مرا به اداره سیاسی احضار نکرده اند آنست که فکر کرده اند من از اداره سیاسی خاطره بسیار بدی دارم و به آنها اعتماد نخواهیم نمود لذا نخواهند توانست از من چیزی بفهمند ولی در اینجا و از راه دوستانه می توانند نظرم را جلب کرده و لوحی که این چنین آنها را به وحشت انداخته و رعب و ترس در آنها بوجود آورده را اگر بدست اجنبای عشق آباد رسیده بدست بیاورند و یا لااقل از مضمونش اطلاع حاصل کنند. وقتی این شخص درباره این لوح صحبت می کرد آثار ترس و نگرانی او بقدری شدید بود که با تمام زرنگی که داشت نمی توانست آن را پنهان کند. در این چند روز که من مجبور به ملاقات با این شخص بودم اجنباء و دوستانی که اطلاع داشتند مضطرب و نگران بودند و به من می گفتند تا بحال سابقه نداشته که کسانی که عازم ایران بودند

اعصابم را خرد کرده بود یقین حاصل نمودم که علت بازجویی از من
مضمون لوح منیع قرن بوده که جسته و کریخته از مضمون آن
اطلاعاتی بدست آورده بودند که آنها را بشدت به ترس و وحشت و
اضطراب انداخته بود.

باری روز ۱۴ ماه مه ۱۹۴۶ میلادی بالاخره در ساعت ده صبح
گذرنامه مرا مأمور مذکور به من رد کرد و در ساعت دوازده همان
روز با ماشین باری که قند به ایران حمل می کرد وارد ایران شدم.
در ایران نیز بدون لیافت و استحقاق، تأییدات موفور جمال اقدس
ابهی شامل حالم شد و از لطف حامیانی چون جناب فروتن ایادی
عزیز و محبوب امرالله، خیلی زود وارد کار دولتی شدم. و به باری
حق در اداره بمراتب پیش از لیافت و استعداد خود ترقی نمودم و با
تأییدات جمالقدم قبل از موعد مقرر با عدم رضایت رؤسای اداره
توانستم بازنشسته شوم و اول دخترم ناهید را که عشق و علاقه به
مهاجرت او را بی تاب کرده بود به مهاجرت فرستادم و بعد در اثر
مساعی و مجاهدت های مستمر همسرم با هم اقدام به امر خطیر
مهاجرت نمودیم. هر چند ما استحقاق این همه فضل و سوهبت الهی
را نداشتیم ولی لطف او لاینقطع و مستمر شامل حال ما بوده و حتی
خاکبوسی آستان مقدسش را که آرزوی اولیاء و مقدسین است بیدریغ
به ما عنایت فرمود.

غلیزاد اکتبر ۱۹۷۳



گروه موسیقی «آواز» - سال ۱۳۳۳ - ۱۳۳۴

30 / 12 / 1937

ASGARZADEH LONDON

KINDLY WIRE ASHQABAD ASSEMBLY
DEPARTURE FRIENDS IRAN EXCEEDINGLY
HARMFUL. CHANGE CITIZENSHIP IF NECESSARY.
PRAYING FERVENTLY PROTECTION

Copy of a cable from Shoghi Effendi
sent via Zia'ullah Asgarzadeh
to the Baha'is of Ashqabad

ISBN 1 875598 16 2

© F. Sahba 1999

**Typesetting by
Shiva Dehghan**

**Cover design by
Mariya Daliri Beale**



**Century Press
PUBLICATIONS**

**P.O. Box 1309
Bundoora, Vic. 3083
Australia**

SALHAY - I - SOKUT (Years of Silence)

**The Baha'is in the USSR
1938 - 1946**

**The Memoirs of
Asad'ullah Alizad**

